كتاب بهارستان للجامي [illegible]
[illegible] فارسي

هذه
حديقة فيها رياض
من اللطايف زاهرة ونظيرة
موارد المعارف جارية لطفية
نظيرة لكلستان السعدي اسمها بهارستان
لانها للخواطر ربيع رشيق وهي من
مولفات مولانا عبد الرحمن الجامي
ادام الله تعالى فيضان فيضان
فضله وادام اسمه السامي ونظام
قدره الجلي العالي امين
يا رب العالمين
م



قد وقف هذه النسخة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

بهارستان شیخ جامی

چو مرغ امر ذی بالی ز آغاز • نه از نیروی حمد آید به پرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد • فتد زان سان که هرگز بر نخیزد
هزار داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و
وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب
الحان علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و
ناظران مناظر انس علی الشهور و الاعوام رسانند قطعه
صانعی را که گلستان سپهر • باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش • بر نثار در و گوهر طبقی

جلت عظمة جلاله • و علت کلمة کماله • و هزاران سرود تحیت و
درود از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل و جود که مطربان
بزم شهود و مغنیان عشرتخانهٔ وجد و جود اند رباعیه
بر گل روضهٔ ابلاغ که هست • گل این باغ ز رویش عرقی
نیست ز اوراق چمن مرغان را • بجز اوصاف جمالش سبقی
و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله اما بعد
نموده می آید که چون درین وقت دلبند و فرزند ارجمند
ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یغضیه الی التلهف و التأسف
بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون و
ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که طفلان نورسیده
و کودکان رنج نادیده از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع

ومألوف استماع ایشان نیست بر دلها روحشی و بر خاطر غبار
دهشتی می نشیند از برای تلطیف سر و تشحید خاطر وی گاه گاهی
از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمة الله تعالی مثنوی

نه گلستان که روضهٔ بهشت ۰ خاک و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها ۰ فیض ده قصه هاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده ۰ رنگ حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار ۰ از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می شد دران اثنا چنان در خاطر آمد که
تبرکا بانفاسه الشریفة و تتبعا لاشعاره اللطیفة ورقی چند
بر اسلوب آن ساخته شود جزوی چند بران منوال پرداخته

گردد

گردد تا حاظران را داستانی باشند و غایبان را ارمغانی و چون
این معنی بانجامی رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

باز خود گفتم چه سازم زیور این نوعروس ۰ تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت درهای ثنای شهریار کامکار ۰ نصرة الدنیا معز الدولة کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف ۰ شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان ۰ باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دین دانی در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق ۰

کمر بند جود او در گردن خود عار دین • اعز الله تعالی
انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت
ظلال ملکه وسلطانه وکافة الانام فی کنف عدله واحسانه قطعه
گلستان که سعدی کرد ازین پیش • بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت • که شاید سعد بن زنگی غلامش
گذری کن برین بهارستان • تا ببینی درو گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی • رسته گلها دمیده ریحانها
وترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده
هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق وبوی
دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی
ونه ریاحینش را از دست برد برد دی افسردگی قطعه

دمیده

دمیده مرغزارش بی جواب • شکفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش • زباران غنچه را می در صراحی
عزیز الدمع من عین السواقی • کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت می کند نرگس که می نوش • فان العفو للزلات ماحی
نمی ترسم که از لطف اشارت • کند پرهیزکار از اباحی
التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظه اغراض
وخاشاک مطالبه اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان
بگذرند وبنظر اعتبار در آنها بنگرند باغبان را که در تربیتشان
خون جگر خورده است ودر تنمیتشان جان شیرین بلب
آورده بدعایی یاد کنند وبثنایی شاد گردانند قطعه
هر کس ز نیکبختان زین تازه رس درختان

در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند

آن به که پیش گیرد آیین حق گزاری

راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب

همواره از خدا بر روز خود تهی نشیند

چو راه او نپوید چو وصل او نجوید

چو نام او نگوید جز روی او نبیند **روضهٔ نخستین**

در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت

وصدر نشینان بارگاه ولایت سید الطایفه جنید قدس سره میگوید

حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی یعنی سخنان مشایخ در علم

معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بنشور هر دل که

عنان

عنان عزیمت تابد میالفان نفس و هوا از روی در هزیمت یابد

هجوم نفس و هوا که سپاه شیطانند چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد

بجز جنود حکایات رهنما یاز ازچه تاب آنکه بران ره زنان شکست

آرد خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میکند که وکلا

نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی میخوانیم بر تو قصهای

پیغامبران تا دل ترا ثابت کردانیم بر آنچه هستی در آن **قطعه**

چو صورتی بدلت سازی از ارادت رات

ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده

وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع

بشرح قصهٔ صاحب دلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری بیاد

کیرید واکر نتوانید نام ایشانرا بیاد دارید تا بهره یابید **رباعی**

آنی توکه از نام تو می بارد عشق • وز نامه و پیغام تو می بارد عشق

عاشق کردد هر که بکویت کذرد • آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبرست با فردای قیامت با بنده از مفلسی بی مایکی شرمنده کوید که

فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی کوید کری

شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه**

قدر من در صف عشاق تو زان بیشترست

کرزنم کام ارادت بمقامات وصول

در دلم نقش شده نام کدایان درت

بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی

بدان

بدان قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته بود که

سَمِعتُ حادیًا یحدوا فی البادیِ • ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی

ابکی حذاران تفارقینی • وتقطعی حبلی وتهجرینی

رباعی چون کریم وز تو چه پنهان دارم

کز بهر جدایی تو چشم کریان دارم • هر چند دلی بوصل شادان دارم

صد داغ بران ز بیم هجران دارم **جنید قدس سره** کوید روزی

بخانهٔ سری در آمدم این بیت می خواند و می کریست **بیت**

لا فی النهارِ ولا فی اللیلِ لی فرحٌ • فلا ابالی اطالَ اللیلُ ام قصرا

نه شب نه تهیم نه روز از ناله و آه • خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست کفت آنست که از نخست

بار که حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز

نیارامد و هیچ کس نبر داز د **بیت** بهر تو به برّ و بحر بشتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام • از هرچه رسید بیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام **ابو هاشم صوفی قدس** گفته است که کوه را
بنوک سوزن از بیخ کندن آسانتر است از رذیلت کبر از دل
بیفکندن **قطعه** لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست ••
•• وز درون کردن برون آسان مکبر آز اکران
کوه راکندن بسوزن از زمین آسانترست **ذو النون قدس سره**
بیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر
آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست
این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام بر گرفتی

او

او خود آنجا بود **رباعیه** زین بیش برون ز خویش بنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت • اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت **پیر هرات گوید** او با جوینده خود همراست
دست وی گرفته در طلب خود می تازاند **رباعیه**
انکه نی نام بدستست مرا زو نه نشان ••
•• دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهر جا که روم ••
•• پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان
فضیل عیاض رضه گوید که من حق را سبحانه بدوستی پرستم که نشکیبم
نپرستیم یعنی بعضی از این طایفه را پرسیدند که شغل کیست گفت انکه
حق را سبحانه بزبیم و امید پرستید پس گفتند تو چون پرستی گفت

بهر دوستی که مهر و دوستی وی برابر خدمت وطاعت دارد

رباعیه جانا ز در تو دور نتوانم بود • قانع به بهشت و حور نتوانم بود

سر بر در تو بحکم عشقم نه بمرزد • زین در چه کنم صبور نتوانم بود

قطعه کی شود سوز فتیلت کشته زیر تیره خاک

زانک این آتش زجان روشن او خاسته است ..

.. چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشد

قمری آسا طوق او از کردن او خاسته است معروف کرخی رضی الله

کفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان

جفاست مهمان که باادب بود منتظر بود نه متقاضی رباعی

مهمان توام در صفا رباب ارادت • بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی

بنهاده بخوان کرمت دیده امید • انعام ترا منتظرم نه متقاضی

برسیدند

بایزید را قدس سره برسیدند که سنت کدامست و فرض کدامست

فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی مثنوی

ای که در شرع خداوندان حال • میکنی از سنت و فرضم سؤال

سنت آمد رخ ز دنیا تافتن • فرض آمد قرب مولی یافتن

شبلی را قدس سره شوری افتاد به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی

رفتند برسید که شما کیانید کفتند دوستان تو سنک برداشت و بر

ایشان حمله کرد جمله بکریختند کفت باز آیید ای مدعیان که دوستان

از دوستان نکریزند و از سنک جفاشان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی • بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر

بر [illegible] از سنک ستم کر خورد از و • کردد بنای عشقش از آن استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت وی

فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه می خواهد گفت انک تو مسلمان
شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک می شوی و از بستر بیماری
بر می خیزی گفت آری پس ایمان بروی عرضه کرد وی ایمان اورد
شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نی پس هر دو
همراه پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفت خلیفه گفت پنداشتم
که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم

هر کس که از هجوم محبت مریض شد • داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سر تن طبیب نهد هستی قدم • بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی
آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی رباعی

هر که خیزد بامداد از خواب و بود در سرش

جز

جز خیال خورد از و آیین بیداری مجوی

وانک شوید دست چون از سر بستر کشد

تا بخون و سفره آرد دست دست از وی بشوی ابو سعید خراز قدس سره
گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم
روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی
بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بان نگاه
داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم
بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن
و نه وقت فرو آمدن قطعه کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه

انک دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ

نکسلد سر رشته مهرش ز جانان گر بفرض

ره برو گیرد زیک سو شیر و دیگر سو پلنگ • و هم وی گفته قدس سره

هر که گمان برده که بکوشش رسید توان رنجی کشیده بیهوده و

هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو بیموده

رباعیه از رنج کسی بگنج وصلت نرسید • وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید

هر کس که دوید گور نگرفت بدست • لیکن نگرفت گور جز آنک دوید

ابو الحسن نوری قدس سره گوید که هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند

هیچ دلیل خبر او را بوی نرساند رباعیه چون دلبر ما ز پرده رو ننماید

کس نتواند که پرده زو بگشاید • ور جمله جهان پرده شود باکی نیست

آنجا که بی جلوه جمال آراید ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنک گوید نزدیکم

دورست وانک گوید از و دورم به نیستی خود در هستی او

مستورست هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم با بندان دعوی

نزدیکی

نزدیکی او از وی دور و آنکه گوید که از و دورم نزدیکی او هست

در پرده نزدیکی او هم مستور ابو الحسن فوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا

هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای عوضی یا

غرضی باشد رباعیه عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد

یا بر در وصلش ایستادی خواهد • ناکس تر از و کس نبود در عالم

گز دوست بجز دوست مرادی خواهد ابو علی دقاق رحمه گوید که

در آخر عمر چندان درد بر وی آمده بود که هر روز ببام بر آمدی

و روی با آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز

چون بودی و چون گذراندی هیچ جای براندوهگین این

حدیث [illegible] افتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی

هم این جنس می گفتی تا آفتاب فرو شدی رباعیه

ای مهر که نیست چون تو عالم کردی • زین ره رویم بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی که اندر ره عشق • بر رخ بودش گردی و بر دل دردی

شیخ ابو الحسن خرقانی روزی با اصحاب خود گفت که چه بهتر بود گفتند
شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود رباعی

دارم دلکی که از هم اندیشه که داشت • جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو • گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت

ابو الخیر را قدس سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری
بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی رباعی

خواهی که تصوف کری از خود برهی • باید که هوا و هوس از سر بنهی
وآنچیز که داری بکف از کف بدهی • صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

رویم قدس سره گفته است که جوانمردی آنست که برادران خود را

معذور

معذور داری از هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان
معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد • بسویم گوش کن تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان در گذاری • اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچ کاهی • چنان کاری که باید عذر از او خواست

بشر حافی رحمه الله مریدی با وی گفت چون نان بدست آید بکدام
نان خورش خورم گفت نعمت عافیت را فرا یاد آور و از آن نان
خورش خویش انگار قطعه چون نان خشک نهد پیش خویش ناداری
که نبود نش بجز آن لقمه در جهان خورشی ••
بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل
چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی

شقیق بلخی قدس سره

گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که چون دلت بدو پیوند
گرفت و بداده وی خرسند شد پروردگاری گرفتی غیر خدای خود
رباعیه گر در آید توانگری با تو • هر روزی بدو مکن پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار • مدبری را خدای خود مپسند
یوسف بن الحسین قدس سره گفته است که همه نیکوئیها در خانه ایست و کلید آن
تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مائی و منی
رباعیه جمعست خیرها همه در خانه و • آن خانه را کلید بغیر از فروتنی نیست
شرها بدین قیاس بیک خانه ایست جمع • وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر • خود را بمعرض خطر شر نیفکنی
سمنون محب رحمه الله گفته است بنده را محبت خداوند صاف نشود
تا تهمت زشتی بر همه عالم نیفکند **رباعیه**

گر کند جای بدل عشق جمال ازلت • چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلت • تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی
ابوبکر وراق قدس سره گفته است که اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست
گوید شک در مقدورات کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید
اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید
بمحنت و حرمان گرفتاری **قطعه** اگر پرسی طمع را کت پدر کیست
بگوید شک در اقدار الهی • وگر گویی که کارت چیست گوید
بخواری از لئیمان کام خواهی • ورش پرسی ز ختم کار گوید
بمحنت های حرمان عمر کاهی **ابراهیم خواص قدس سره** گفته است رنج مکش
بطلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن
روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند

وآن انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهی **قطعه**

قسمت رزق از ازل کرده‌اند • چند بی رزق پراکندگی

فایدهٔ زندگیت بندگیست • سرمکش از قاعدهٔ بندگی

ابو علی رودباری قدس سره گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت

اضداد است **رباعیه** گرچه زندانست بر صاحب دلان

هرکجا بوی ز وصل یار نیست • هیچ زندان عاشق مشتاق را

تنگتر از صحبت اغیار نیست **شیخ ابو العباس قصاب رضی الله**

درویشی را دید که جامهٔ خود را می دوخت هر درزی که راست

نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود آن تست

رباعیه صوفی که بخرقه دوزیش بازاست

گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست • ور جنبش طبع دست و جنباند

هر بخیه

هر بخیه و رشته اش زناریست **حصری قدس سره** گفته است الصوفی

الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که

چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر با آن باز نگردد الفانی

لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقا بعد الفنا متحقق گردد

فانی نشود **رباعیه** خوش آنکه چون نیست شد از این نقش مجاز

دیگر بوجود خویشتن ناید باز • زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز

جاوید بود ز عدم گشت فراز **خواجه یوسف همدانی** وقتی در نظامیهٔ بغداد

وعظ میگفت فقیه معروف با ابن السقا برخاست و مسئله‌ای بپرسید گفت

بنشین که از کلام تو رایحهٔ کفر می آید و شاید که مرگ تو نه بر دین

اسلام بود و بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بنصرانیت بمرد

قطعه هرکه بینی که بس از برورش نفر او را

در صفت زنده دلان نام بارشاد رود ❁
باد دعوی بسر او مبرای خواجه مباد ❁
که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود خواجه عبدالخالق غجدوانی
روزی درویشی پیش او میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند
میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زانک
بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای خواجه سخن وی را
رد فرمودند که بنده را باختیار چه کار هر کجا گوید برو رویم
و هر کجا گوید باش باشیم رباعیه کار بی اختیار خواجه مکن
ای که داری به بندگی اقرار هر کجا اختیار خواجه بود
بنده را باختیار چه کار خواجه علی متینی را قدس سره
پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن شعر

حاصل

حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست ❁
یعنی از خلق کنی و بخدا پیوندی ❁
خواجه بهاء الدین نقشبند را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد
فرمود که از سلسله کسی بجایی نمیرسد شعر
از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد ❁
وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد ❁
مردم بکجا رسد مگو سلسله است ❁
گر ز سلسله هیچ کس بجایی نرسد ❁
روضهٔ دوم در ترشیح شقایق دقایق حکم بر سجات
کرام که زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان خاسته و بشرح
و بیان آن مطاوی دفاترشان آراسته فایده

حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند
وعمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد ملکهٔ نفس خود کرداند
خوش آنکه بترک حظ فانی بکنی • تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوان دانست • دانی پس ازان هر چه توانی بکنی
حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را
بکشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در انجا
حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب داشت
شکلی دید از قبول طبع دور از قبول ازوی نفور گفت این چه
صورت غریب و شکل مهیبست حکیم ازان سخن برآشفت
وخندان در آن آشفتگی گفت قطعه طعنه بر من بصورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف • تن بود چون غلاف و جان شمشیر

کار شمشیر میکند نه غلاف • دیگر گفت هر که خلق با خلق نه نیکوست
پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در
تنگنائی است افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست
گشاده قطعه کسی با همه کس خوی بد بکار برد • همیشه در کف صد غصه
ممتحن دانش • مرو بشحنه که زندان مقام او گردان
که پوست بر تن بدخو بس است زندانش • و دیگر گفت
حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه سنج
هر چه دیگرانرا دهد وی نپسندد و هر چه نه نصیب وی دل
دران بندد قطعه اعتراض است بر احکام جهاندار قدیم
عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن • هر چه بیند بکف غیر
فغان بردارد • که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن •

دیگر گفت خردمندان حکیم مال بر دوستان شمارند و بیخردان
لئیم از برای دشمنان بگذارند **قطعه** هر چه آمد بدست مرد کریم
همه در پای دوستان افشاند • و آنچه اندوخت سفله طبع لئیم
بعد مرگ از برای دشمن ماند • و دیگر گفت با خردان در
منزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن است
و غبار ذلت و خواری انگیختن **رباعی** ای که بر سفله می دری جامه
نام ترسم نکویت برود • مشو افسوس پیشه با خردان
ورنه فر بزرگیت برود • دیگر گفت هر که شیوهٔ منت زنی
بردست گیرد لگدکوب زیردستان بمیرد **قطعه**
دلا گوش کن از من این نکته خوش • که ماندست در گوشم از نکته دانان
که سرکش شد تیغ نامهربانی • شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

چون

چون اسکندر که گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت دهانش را
چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت
حکمت آفریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت
بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفه اعمارست
و در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثارست **قطعه**
صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق • این چنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف • رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت
حکمت یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن
منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست
نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم در آن یافتم هر چه می طلبیدم
اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا

زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید از آن نیست که معتمدی را شاید

قطعه عقل زن ناقص است و دینش نیز ۰ هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بدست از وی اعتبار مگیر ۰ ور نکو روی اعتماد مکن

دویم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال

حوادث روزگار شود رباعیه مغرور مشو بمال چون بیخبران

زیرا که شود مال چو ابر گذران ۰ ابر گذران اگرچه گوهر بارد

خاطر ننهد مرد خردمند بر آن سیم آنکه اسرار نهانی خویش خود را

با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد

و بدشمنی بدل گردد قطعه ای پسر سری که از دشمن نهفتن لازم است

به که از افشای آن با دوستان کم زنی دم ۰ دیده‌ام بسیار کز سرهای پنهانی

دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی چهارم جز علمی را فرا نگیری

که بترک آن بزه‌مند میری از فضول بگریز و آنچه ضرورتست

در آن آویز قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای

و آنرا که زان گزیر بود جست و جو مکن ∴

∴ و آنده که حاصل تو شود علم ناگزیر

غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن حکمت ابن مقفع گوید

کتب‌خانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعاء

اختصار کرده بده شتر باز آوردند و بتکرار استدعا بر چهار کلمه

قرار گرفت کلمهٔ نخستین در دلالت پادشاهان بعدالت

قطعه چو گردد شاه عالم عدل پیشه ۰ شود آسایش گر همیشه

چو ماند بیدلی از سینه ریشی ۰ بود یکسر زریش ظلم ۱ گیتی

خلاصی ریشد هر بیخ بر پیچ ۰ ز شاهان عدل می باید دگر هیچ

کلمهٔ دویم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری

بیت تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود • جو چو کاری حاصل آن کی گندم بود

کلمهٔ سیم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشود دست بطعام نبرد و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند

رباعیه آن به که ز اسباب مرض پرهیزی • وز ننگ طبیبان دغل بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی • زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشمست روی ننماید • بروی مه که نه جفت ویست اگرچه چنین
بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند

گفته

کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام

قطعه
خامش نشین که جمع نشستن بخامشی • بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد
از راز سر بمهر پشیمان نشد کسی • بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد

قیصر گفته است که قدرت من بر ناگفته بیش است از آنکه گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت

شعر
هرچه افشای آن بود دشوار • با حریفان مگو بآسانی
زانکه ناگفته را توانی گفت • و آنچه گفتی نهفت نتوانی

خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد پشیمانی گفتن سخت تر باشد از پشیمانی نهفتن

قطعه
هر سر سر عمر که در خاطر افتدت • سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن

ترسم شود غرامت اظهار آن ترا • مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن
ملک هند برین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان
من جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه
نگویم مالک اویم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم **قطعه**
بحر دیر از راز فاش و نهان • مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیریست مانده در قبضه • وآن چو تیریست از کمان رفته
حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد همراه طبیبی
فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه برپای خاست
که سه چیز آورده ام که ملوک را باید و جز سلاطین را نشاید گفت
کدامست گفت **اول** خضابی که موی سفید را سیاه کرده اند
بوجهی که هرگز متغیر نگردد و سفید نشود **دویم** معجونی که هر چند طعام

خورد

خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد **سیم** ترکیبی که
پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن
ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ تامل کرد و گفت
من ترا ازین دانا تر گمان داشتم و زیرک تر می پنداشتم اما
آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی
موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی نادان کسی که در ان
کوشد که نور را بظلمت بپوشد **قطعه** ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه
از پی پیری جوانی را همی دارد امید • پیش دانایان که در بند شکار دولتند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید • و اما معجون که ذکر کردی من از ان
قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از ان ناخوش تر که
هر لحظه بجایی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید

ونابوبیدنی را باید بوید حکما کفته اند کرسنکی بیماریست در مزاج و شراب
وطعام از ماده علاج نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد
تا باضطرار بیمار کند **شعر** میکند کب اشتها خواجه
تا بان رخنه در مزاج کند ٭ وانکه ان رخنه را ز پخته و خام
هرچه باید بدان علاج کند ٭ واما ترکیب که فرمودی بنشستن
بازنان شعبه ایست از جنون از قاعده خود دور است که خلیفه
روی زمین پیش دخترکی بدو زانو آید و تملق و چاپلوسی نماید **بیت**
ای ده لاف خود چند بشهوت کیری ٭ کیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی ٭ بنشینی بسر زانو و کن جنبانی
حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوف
روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن باینجا رسید که سخت ترین چیزها

چیست

چیست رومی کفت پیری و سستی و ناداری و تنکدستی هندی
کفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر کفت نزدیکی اجل با دوری
از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند **قطعه**
پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت ٭ سخن از سخت ترین چیز درین دار غم
آن یکی کفت که بیماری و اندوه دراز ٭ وان دکر کفت که ناداری و پیری بهم
سیمین کفت که قرب اجل و سوء عمل ٭ عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم
حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی خوردن نشاید کفت
توانکر هر کاه که کرسنه شود و درویش هر کاه که بیابد **رباعی**
بخور چندانکه ننهد خانه تن ٭ ز بیشی و کمی رو در خرابی
اکر دارا شوی هر کاه خواهی ٭ و کر نادار هر کاه که یابی
حکمت حکیمی با پسر کفت باید که بامداد از خانه بیرون نیاید

تا نخست بطعامی لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و برد و بارست
و گرسنگی مایهٔ خنک مغزی و سبکساری **شعر** خوی خود از روزه تیره مکن
کرمهٔ حلم و برد و باری به • چون شود روزه مایهٔ آزار
روزه خواری ز روزه داری به • چون گرسنه باشی مرآنش با نان
که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که آمیزی طعام
تو در ایشان آویزد **رباعی** هرجا بینی نخانه از تر و خشک
بگزاین تا حد شبع بخوری • تا طعام کسان هوس نکنی
وز عطای کسان طمع ببری **حکمت** چون میزبان بر کنار خوان
ننشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او
و شربت از خون خود بیاشامی به که از خون او **قطعه**
هر که خوان و نان من گوید بکش • پای خویش از خوان و منت از نان او

تره

تره کز بوستان خود خوری • خوشترست از برهٔ بریان او
حکمت پنج چیزاند که بهر کس دادند زمام زندگانی بدست او نهادند
اول صحت بدن **دوم** ایمنی **سیم** سعت رزق **چهارم**
رفیق شفیق **پنجم** فراغت هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی
بروی او بر آوردند **قطعه** پنج هر سید اسباب زندگانی خوش
باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق • فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب سیر مردم نکو اخلاق **حکمت** هر نعمت که بمرگ زوال
پذیرد خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود چون مرگ
روی نمود از آن درازی چه سود نوح هزار سال در جهان برده است
قدر نعمت را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه **قطعه**
بنزد مرد دانا نعمت آنست • که زو جانت بود جاوید مسرور

نسیم وزر که چون کورت شود جای • بماند همچو سنگ بر سر کور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت
انک پاکیزکان از وی ایمن باشند و گناه کاران از وی ترسند

بیت شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود
نیکوان را حال ازو نیکو و بد را بد بود

حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر
برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط
گردانیده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست
با این فعل که شما راست خدای تعالی را چو من بندگان بسیارند
اگر من بمیرم یکی بدتر از من بیاید **قطعه** خواهی که شاه کند عدل آینه باش
در کار خود که معرکه گیر و دار • شاه آینه است و هرچه ببینی اندرو

برتو فکند

بر تو فکنده قاعده کار و بار **حکمت** پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد
حکیم گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوستتر می
داری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آزاد دوستتر می داری
زر را اینجا می گذاری وانچه دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری
پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین جست (در جهت)
هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان • ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
ترا است دوست زر و سیم و خصم صاحب آن • که گیری ز کشتن انرا بظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان از عملی شریف
عزل کرد و عملی خسیس بوی داد روزی آن مرد برابر اسکندر در آمد
گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد

نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد
در هر عمل که هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را
خوش آمد و عمل وی را بوی داد **قطعه** بایدت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند ٭ نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب بود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه گروه زشت آید
تندی از پادشاهان و حرص مال از دانایان و بخل از توانگران **قطعه**
این سه کار ست کش نگارد زشت ٭ از سه کس خامهٔ نگارنده
تندی خوی پادشاه قوی ٭ حرص دانا و بخل دارنده
حکمت حکیمان گفته اند که همچنانک جهان بعدل آبادان
گردد بجور ویران گردد عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ
روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه**

بعدل کوش که گر صبح آن طلوع کند ٭ فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید بر ٭ جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی
حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب قران
طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت روزی از وی نسبت
با خود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری
آمد شد آن را سببی نیافت دامن از اختلاط او در چید و بساط انبساط
او در نوردید روزی آن پادشاه را در ممری با وی اتفاق ملاقات
افتاد و زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست
که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی گفت موجب آنک
دانستم که از جهت نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن اظهار ملال
شعر بدرویش گفت آن توانگر چرا ٭ به بینیم بس از دیر ما آمدی

بگفتا چرا نامدی پیش من • بسی خوشترست از تو آمدی

روضهٔ سیم در بیان شکفتن شکوفههای باغستان حکومت
و ایالت که متضمن میوههای نصفت و عدالت است حکمت در وجود
سلاطین ظهور نصفت و عدالتست نه ظهور نصفت عظمت
و جلالت نوشیروان با آنک از دین بیگانه بود در عدل و راستی
یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات تفاخر کنان
میگفت وُلدت انا فی زمن السلطان العادل **مثنوی**

پیمبر که در عهد نوشیروان • برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم ازان ساده‌ام • که در عهد نوشیروان زاده‌ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه • بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن • بی آزمون عدل را پیشه کن

اگر عدلت از ظلم ناید فره • دگر باره با در ره ظلم نه

در تواریخ جهانست که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان
تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا
عدل میکردند و ظلم را نمی داشتند در خبر است که خدای تعالی
بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان
عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند
تا بندگان من در وی زندگانی می کنند **قطعه**

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین • آنچه در حفظ ملک درکارست
عدل بی دین نظام عالم را • بهتر از ظلم شاه دیندارست

قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که
ازان بدرجات کمال برآید و ازین بدرکات نقصان گرآید **قطعه**

هر نکته که آید از لب داننده گوهرست • خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست • از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامدادی موبد موبدان با قباد همعنان میرفت
مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تا شکم بیالود تشویر تمام
بوی راه یافت دران اثنا قباد وی را از آداب همرکابی
ملوک و همعنانی سلاطین سؤال کرد گفت یکی آنست که در شبی که
بامدادان پادشاه سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف
ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد
و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست رسیده باشی آنچه رسیده قطعه
ناخردمند که بر قاعده طبع رود • همه آداب وی افتد ز ره صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند • شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

مقربان

حکمت مقربان سلاطین چون کسی اند که بکوه بلند بالا میروند
اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل زحمت ازان کوه بزیر خواهند آمد
فتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت تر خواهد بود و زیر
آمدن فروتران سهل تر مثنوی بود ایوان قرب شاه والا
بآن ایوان مرو بسیار بالا • که ترسم چون ازان ایوان در افتی
زهر افتاده محکم تر افتی حکمت می باید که پادشاه را منهیان
راست کردار راست گفتار بر کار باشند که احوال رعایا و گماشتگان
بر ایشان را بوی رسانند گویند اردشیر پادشاهی آگاه بود چون
ندیمان بامداد بیامدندی گفتی فلان کس چه خورده است و با
فلان زن یا کنیزک صحبت داشته است و هر چه کرده است بگفتی تا
مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی میدهد

ومحمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است **قطعه**

چو شاه را نبود آکهی ز حال سپاه • کجا سپاه ز قهر وی احتراز کند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آیند • بچنک فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکمت ارسطاطالیس کوید بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند کرد اکرد او مردار نه آنک بمردار ماند کرد اکرد او کرکس یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آکاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل **بیت**

پادشاه باید که باشد همچو کرکس با خبر
زانکه افتاد ست کرد اکردش از مردارها • نی چو مرداری که کردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز بامهرجان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نکفت چون مجلس بر

کشت

کشت شرابدار کفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام زرین در میباید نوشیروان کفت که بکذار که انکس که کرفت باز نخواهد داد و انکس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهای نو پوشیده و موزهٔ نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینها از انست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از انست نوشیروان بخندید و دانست که از بضرورت احتیاج کرده بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند **رباعی**

از کناه تو چو آکاه شود شاه کریم • معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار که زانک کناه دکرست • بلکه بسیاری از ان هم بتر انکار کناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در هر چند روز آفتابه باسطلی کم می شد یک روز مامون کفت

کاش آن آفتابه وسطلی که ازمایی هری سیم بما فروشی گفت همچنان

کنم این سطل حاضر را نخر گفت بچند می فروشی گفت بده دینار

بفرمود تا ده دینار بدادند بس بفرمود این سطل ازتو درامان شد

گفت آری **قطعه** سیم بزر خریده ننگ مگیر • تا بدان نفس او بیار آمد

تن باتلاف مال زو درده • تا باتلاف جان نینجامد **حکایت**

میان معاویه وعقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود ومصاحبت

بردوام روزی درراه محبتشان خاری افتاد وبرچهره مودت

شان غباری نشست عقیل ازمعاویه ببرید واز آمد شد مجلس او بای

کشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد

المطلب وی مقصد اقصای آل قصی وی نافه کشای عبد مناف وی

منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت درشان شماست وعز رسالت

در خاندان

در خاندان شما کجا شد آن بزرگواری وحلم وبردباری بازآی که

از رفته بشیمانیم واز گذشته پریشان **قطعه** تا کی هدف ناوک کین خواهیم بود

وز دوری تو بی دل ودین خواهیم بود • بر روی زمین بیش نیم از روی بر زمین

در زیر زمین نیز چنین خواهیم بود • عقیل بوی نوشت **رباعیه**

صدقت وقلت حقا غیر انی • اری ان لا اریک ولا ترانی

ولست اقول سوءً فی صدیقی • ولکنی اصد اذا جفانی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد وبکوی

مهاجرت گراید نه آنکه به بدی میان بندد وبدگویی زبان بگشاید

مثنوی چون شود با تو یار جنگ اندیش • جز جدائی مگیر با او بیش

جد مکن درخصومت بسیار • اندکی روی آشتی بگذار

بار معاویه باعتذار معاودت نمود والتماس صلح کرد وصد هزار

درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذر خواهی بکن و عفو طلب شو چو فتد
رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم ۵ ور نیاید بهم آن رخنه بکفتار زبان
در عمارت کریش کوش بخشت زر و سیم **حکایت** حجاج در شکاری
از لشکریان جدا افتاد تلی برآمد دید که اعرابی نشسته و از خرقهٔ
خود جنبندکان می چید و شتران کرد او می چرید چون شتران
حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و کفت کیست
ازین بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت بروی باد
حجاج هیچ نکفت و پیش آمد و کفت السلام علیک یا اعرابی در جواب
کفت که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته از وی آب طلبید کفت
فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که والله که من رفیق تو و نوکر
کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب بخورد پس کفت ای اعرابی بهترین مردمان

کیست

کیست کفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم برغم تو باز کفت چه
میکویی در حق علی ابن ابی طالب کفت از کرم و بزرکواری نام او در
دهان نمی کنجد پس کفت چه میکویی در حق عبد الملک بن مروان
هیچ نکفت کفت جواب من بکو ای اعرابی کفت بدمرد است کفت چرا
کفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب
برآمده است پرسید که کدامست کفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را
بر مسلمانان کماشته است حجاج هیچ نکفت ناکاه مرغی بپرید و
آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و کفت تو چه کسی ای مرد کفت
این چه سؤالست که میکنی کفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد
سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی رسیدند و بروی
سلام کفتند اعرابی چون آن بدید رنک روی متغیر شد حجاج فرمود

تا وی را همراه بردند چون روز دیگر بامداد کرد و مایده بنهاد و
مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد کفت السلام علیک
یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج کفت من انچنان نمی کویم که
تو کفتی وعلیک السلام پس کفت طعام می خوری کفت طعام تست
اکر اجازت دادم اعرابی پیش آمد و دست دراز کرد و کفت بسم الله
ان شاء الله که انچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و کفت
هیچ میدانید که دی روز از ین بر من چه کذشته است اعرابی کفت
اصلح الله الامیر سری که دی روز میان من و تو کذشته است
امروز افشای آن مکن بعد از ان حجاج کفت ای اعرابی یکی از
دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا یکی از مقربان خود کردانم
یا ترا پیش عبد الملک بن مروان فرستم و انچه او را کفته اخبار کنم

تا

تا سر چه خواهد آن کند اعرابی کفت صورت دیکر هم هست پرسید که
آن کدامست کفت مرا بکذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیکر
نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا وی را هزار درهم
دادند و ببلاد وی فرستادند قطعه مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد ه هر لئیمی که ز احسان و کرم کرده رمست
بفسون سخن او را بکرم باز آرد حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را
در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رو
و حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده سرا دور کن و کسی دیکر را نام
برد که بجای او بنشاند بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز
سیزده ساله بیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب چه بود
بعد از ان روزی بدر پرده سرای در آمد و خواست که در آید حاجب

دوم دست بر سینهٔ وی زود نگداشت که در آید و گفت اگر دیگر ترا
درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین
کردی و وی دیگر از جهتی خیانتی که می خواهی با من کنی این خبر بیزد
رسید حاجب دوم را خواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت
پوشانید **رباعیّه** حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت • در حریم حرمت عرش که بر دولتست
مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن
شابور بوی نامه نوشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آوردند
وازا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده ام که پادشاه
نمی خواهد اگر راستست فلان بازرگان بصد هزار دینار سود می خرد
و هرمز جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری

ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه**
نه طور منصب شاهان بود که بیع و شرا • بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان • تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند
حکایت امیر المؤمنین عمر در وقت خلافت خود در مدینه دیواری
کل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی
از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ
پارهٔ داری گفت نی سفالی برداشت که شکایت کنندگان از تو
می نالند و شکر گزاران نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند
حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتب عمر بن الخطاب. بر آن مهری
زد و طغرای رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست
از وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال بحاکم بصره

بردو وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه بیوه را
تمام ادا کرد و وی سوار ایستاده بود قطعه چو نبود شاه را غر سیاست
کشند از دست گستاخان ذلیلی ◦ چو بر زد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی حکایت جوانی را بدزدی گرفتند
خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان افغان
بنالید و گفت ای خلیفه بیب مرا بدست چپ و راست خدای چون
آراست روا مدار که ماند چپم از راست خلیفه فرمود که دستش ببرید
که این حدیست از حدود خدای تعالی مساهله در ان از مسلمانی نیست
مادرش همراه بود برخاست که ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری
وی روز بشب می آرم و از دست رنج وی روزی میخورم قطعه
فرزند بود چو جان بخشای ◦ بر جان من ستم رسیده

سررشته

سررشته روزیم کف اوست مپسند که آن شود بریده
خلیفه گفت دستش ببرید که من این گناه از وی در نمی گذرانم
و گناهکاری ترک این حد بر خود روا نمی دارم مادرش گفت
ای خلیفه این را هم یکی از گناهان شمار و ازان معاصی انگار که
همواره ازان استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد
گفت بگذاریدش قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم
گاه قهر از نکته خوش میزند ◦ نکته چون آب می آرد لطیف
شاه را آبی بر آتش میزند حکایت گناهکاری پیش خلیفه آوردند
خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمؤمنین
انتقام بر گناه عدلست و تجاوز ازان فضل و پایه امیرالمؤمنین
ازان عالیترست که ازانچه بلندترست تجاوز نماید و پایه فروترست

فرود آید خلیفه ز خوش آمد گناه وی را عفو کرد **رباعیه**
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل • زان تا باین ز چرخ برین تا زمین
که فضل را گذارد و آرد بعدل روی • دانا که از تفاوت این هر دو آگهست
حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد
شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم
من کرده ام آنچه کرده ام و عقل من با من نبود تو بکن آنچه میکنی
و عقل تو با تست **قطعه** گر سفیهی بحکم نفس و هوا
نه بوفق خرد کند کاری • بر تو نفس و هوا چو غالب نیست
جز براه خرد مرو باری **حکایت** زنی را از جماعتی که بر حجاج
خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت و وی
سر در پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته بود نه جواب وی می داد

ونه

ونه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید و تو از
وی اعراض میکنی گفت از خدای شرم میدارم که بر کسی نظر کنم که خدای
تعالی بوی نظر نمیکند **قطعه** روی ظالم مبین که بر رویت
آن ز دوزخ دریست بگشاده • سوی او تا گشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده **حکایت** اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه
یافتی از دولت و سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت
عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی زمام تافتند و از
تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند **بیت**
بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر • دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر
حکایت روزی اسکندر با سرهنگان خویش بر نشسته بود یکی از
ایشان گفت خداوند سبحانه و تعالی ملک بزرگ داده است زنان بسیار کن

تا فرزندان تو بسیار شوند و یادکار تواند رجهان بماند اسکندر کفت
یادکار مرد نه فرزند اوست بلک سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست
نیکو نبود که انکس که بر مردان جهان غلبه کرد ولت زنان بر وی غلبه کنند **قطعه**
جو نیست بیش پدر این قدر یقین که پسر • ز خیل نیک خردانست یا خردمندان
بس است سیرتی نیکو حکیم را فرزند • زبون زن چه شود بر امید فرزندان

تفضیه جهارم در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم
و شکوفه ریزیشان ببذل دینار و درم هم **فایده** جود بخشیدن جیز
بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی و اکرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل
یا ثواب جزیل باشد **قطعه** کیست کریم انکه نه بهر جزاست
هر کرمی کاید ازو در وجود • انکه بود بهر ثنا و ثواب • بیع و شرا کیر نه احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آنست • که بر آرد بعالم آوازه • باشد از مصر جود و شهر کرم

خانه

خانه او برون ز دروازه **حکایت** جوادی را پرسیدند که از آنچه
بمحتاجان میدهی و بر سائلان می ریزی هیج در باطن خود رعونتی و بر
فقیران بار منتی باز می یابی کفت میهات حکم من در کوشش و بخشش
حکم آن کفلیز است که در دست طباخ است اکرچه هرچه طباخ میدهد
بر کفلیز میکذرد اما کفلیز نخود کمان دهندکی نمیبرد **قطعه**
کرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست • بر سر روزی خوران خویش نیست زو منت بهی
صوفی دیکری را صفت کرده و صفتی از روی ثنا بیایی و معرف آورده
فرمود که فلان کس سفره آرست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد
نه ملیک سفره می شمارد با سایر خورندکان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل
ایشانست **رباعیه** جون بمهمان سرای خویش نهد • خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست اکر نمیداند • خویشتن را طفیلی ایشان **حکایت**

اعرابی بنزدیک علی رضی الله عنه درآمد وخاموش بنشست وذل فقر وفاقه
برجبین وی ظاهر بود حضرت امیر ازوی پرسید که چه حاجت داری
شرم داشت که بزبان بگوید بزمین نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر
وی را دو حله داد وغیر ازان مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا
ساخت ودیگری را ازار وبیستاد وچند بیت مناسب حال درکمال
بلاغت وفصاحت بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد یکی
دیگر که ازحق امیر المؤمنین حسین وامیر المؤمنین حسن پیش وی بود عطا دادش
اعرابی آنرا گرفت وگفت ای امیر المؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من
گردانیدی وبرفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز هست که ویرا
آراید از محاسن افعال وبدایع اقوال قطعه قیمت مرد بقدر هنرست

قیمت

قیمت مرد نه از سیم وزرست • ای بسا بنده که از کب هنر • قدرش از خواجه بسی بیشترست
وی بسا خواجه که از بی هنری • در ره بندهٔ خود بی سپری حکایت
از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه آرند که روزی عزیمت سفری ودر نخلستان
قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن بود دید که سه قرص نان
بجهت قوت وی آوردند سگی انجا حاضر بود آن غلام یک قرص را
بوی انداخت بخورد بس دیگری را بوی انداخت آنرا هم بخورد بس دیگر را
بوی انداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه ازوی پرسید که هر روز
قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود چرا وی را بر نفس خود نگردیدی گفت
وی درین زمین غریبست چنین گمان میبردم که از مسافت دور آمدست
وگرسنه است نخواستم که وی را گرسنه بگذارم بس گفت امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت همه خلق مرا در سخا ملامت

میکنند واین غلام از من سخی‌تر است آن غلام را و نخلستان را و هرچه
در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید **قطعه**

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان • بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید • خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالم بود عامل و در جمیع اوقات کامل روزی
مرورش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت
غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت مستی بصحرای نیستی برد و با تمامی
نوایش از مضیق بخردی راه فسحت سرای بیخودی بسپرد **رباعیه**

خوبیٔ روی و خوبیٔ آواز • ببرد هر یکی تنها دل • چون شود هر دو جمع یک جایی
کار صاحب دلان شود مشکل • لباس دانایی بیفکند و بلباس رسوایی بوشید

وخلیع

وخلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان بملامت او
برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم بود و باین
ترانه مترنم **رباعی** زین گونه که جلوه آن دلاویز کند • عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در کوشم • لیکن بادی که آتشم تیز کند • این قصه را
بعبدالله بن جعفر رضی الله عنهما باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و
بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که آن عالم
بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این از که آموخته گفت از
فلان مغنیه او را نیز طلب داشت بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی
که آن صوت را که شیفتهٔ آن شده از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بلی
آن مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند
که مگر بمرد عبدالله بن جعفر رضی الله عنه گفت دیدید که ما بکشتن این مرد در گناه

افتادیم بعد از آن بفرمود که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با
وی گفت ماندانسته بودیم که در عشق آن کنیزک باین مرتبه رسیده باشی
گفت والله که آنچه بنهانست بیش از آنست که آشکارا شد برسید که میخواهی
که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که چون آنرا از دیگری
شنیدم که عاشق نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شد اگر از لب
معشوقهٔ خود بشنوم برسید که اگر وی را ببینی شناسی بگریست و گفت **بیت**

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین • والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را برون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت مر تراست
والله که در وی جز بگوشهٔ چشم نگاه نکرده‌ام آن عالم در دست و پای عبد الله
بن جعفر افتاد و گفت **رباعی** آبم ز کرم بروی کار آوردی
وز موج فراقم بکنار آوردی • صبرم بدل زغم فکار آوردی

خوابم

خوابم بدو چشم اشکبار آوردی • پس دست کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود
روان شد عبد الله غلام را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان
ببر تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر
از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت** عبد الله جعفر را در عهد معاویه
از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بدیگری رسید
او را پنج هزار هزار درم رسانیدند ملامتش کردند که حقوق مسلمانانست
بیک کس میدهی گفت من این به محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی
هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی
بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانکه بقرض محتاج شد

رباعی اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر • جهان نباشد و صد بار از جهان هم بیش
جدا شود دل درویش ریش از آن حسرت • چو هست خزانهٔ کیسهٔ جودش درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ
پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت
گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت
مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد
تا بهر بیتی هزار درم بدهند **قطعه** چون فن فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدح پادشاه سخاور کند روا است ۰ ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او
هر بیت را خزانهٔ گوهر کند سزا است **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک
بن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و می کشتند من بیرون
کوفه بر بام سرایی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای
سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من

می آیند از بام فرود آمدم و متفکروار بکوفه در آمدم و هیچ کس را نمی شناختم
که پیش وی پنهان شوم بدر سرایی بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که
مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان
گرد او آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم
مردی ام گریخته که از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام
بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم خود بود بنشاند چند روز
آنجا بودم به بهترین حالی هر چه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب
و ملابس همه پیش من حاضر بود و هیچ نمی پرسید هر روز یک بار سوار
می شد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی بچه کار می روی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر
مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده هر روز میروم بامید آنکه شاید

ویرا بیابم و بقصاص پدر خود برسانم چون این را شنیدم از ادبار
خود در عجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخت که طالب قتل منست
از حیات خود بسیر آمدم آن مرد را از نام وی و از نام پدر وی پرسیدم
دانستم که راست میکوید کفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوقست
واجبست بر من که ترا بخصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد بر تو کوتاه
کردانم ابراهیم بن سلیمان منم از من باور نکرد و کفت همانا که از حیات
خود بتنک آمده و میخواهی که ازین محنت خلاص شوی کفتم لا والله من اورا
کشته ام و نشانها کفتم دانست که راست میکویم رنک وی برافروخت
و چشمان وی سرخ شد و زمانی سر در پیش انداخت بعد از ان کفت
زود باشد که پدر من برسی و خون خود از تو خواهد من زینهار وی که ترا
داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم کر کزندی

بتو رسانم و هزار دینار عطا فرمود نکرفتم و بیرون آمدم **مثنوی**

جوانمردا جوانمردی بیاموز • ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نکهدار • زبان از طعن بدکویان نکهدار
نکویی کن با نکو با تو بد کرد • کز ان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز • نکردد جز بتو آن نیکوئی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم
آن شد که نصاری کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان
انداختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند
بکرفت و در یکجا جمع کرد بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها
بر ایشان افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی بمضمون آن معامله کردند

یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی
ندارم امّا مادری دارم و جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود
که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بآن کس داد و رقعهٔ
ویرا گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشند و ازا
بجای او تازیانه زدند **مثنوی** بسیم و زر جوانمردی توان کرد
خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد · بجان چون احتیاج یار بشناخت
حیات خود فدای جان او ساخت **حکایت** اصمعی گوید که با کریمی
آشنایی داشتم که همواره بتوقع کرم و احسان بدر خانهٔ وی میرفتم
یک بار بدر خانهٔ وی رسیدم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنک
بروی در آیم پس گفت ای اصمعی سبب منع کردن من از در آمدن
بروی تنگدستی و ناداشتی است که وی را پیش آمده است من این

بیت را

بیت را بنوشتم **شعر** اذا کان الکریم له حجاب · فما فضل الکریم علی اللئیم
و بآن دربان دادم که این را بوی رساند زمانی بر نیامد که آمد و رقعه را
آورد بر پشت وی نوشته که **بیت** اذا کان الکریم قلیل مال
تستر بالحجاب عن الغریم · و همراه رقعه صرّهٔ با پانصد دینار در وی گفتم با خود
هرگز ازین غریب‌تر بر من واقع نشد این تحفهٔ مجلس مامون خواهم ساخت
پیش وی رفتم گفت از کجا می رسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی
از احیای عرب پرسید که کیست آن گفتم مردی که از علم و مال خود بهره ور
ساخته است و آن رقعه و صرّه را پیش وی بر زمین نهادم چون صرّه را
بدید رنگ بر آمد و گفت این بمهر خزانهٔ منست میخواهم که آنکس را طلب دارم
گفت ای امیر المؤمنین والله که من شرم میدارم که بجهتی بعضی گماشتگان
تو خوفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی

برو چون آن مرد ابیتی بگوی امیر المؤمنین ترا می طلبد بی آنکه تفرقه
بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون با وی گفت تو آن
نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را
بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک شعر که اصمعی پیش تو فرستاد ازا
بوی دادی گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نگفتم
لیکن نخواستم که قاصدی وی را باز گردانم چنانکه امیر المؤمنین مرا
باز گردانید پس بفرمود که هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین
مرا نیز درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار وی را نیز تکمیل
کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید **رباعیه**

کف صاحب کرم چون بی درم ماند • زنا داری شمر گرد در ببندد
ولی دربستن مدخل از آنست • که میان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت بلی روزی
در خانهٔ غلام یتیم فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یک
گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش
آمد و گفتم والله این بس خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک
گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من
از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون
بسیار ریخته بود پرسیدم که این چیست گفتند وی گوسفندان خود را کشت
وی را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چیزی که ترا
خوش آمد که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد
در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله چه دادی گفت
سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم تر باشی گفت

هیهات وی هرچه داشت داد و من آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش
ندادم قطعه چون گدایی که نیم نان دارد • بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان • بدهد نیمی از خزانهٔ خویش حکایت
شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود
بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و بر
کنار آب نشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان وی را
آگاه ساخت این بیت را که شعر ایا جود معن ناج معنا بحاجتی
فمالی الی معن سواک شفیع • بر تخته پارهٔ نوشت و بآب داد
چون پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را
طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند شاعر را

طلبید

طلبید و صد هزار درم دیگر داد و در روز سیم بهمین دستور عمل کرد شاعر
بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت روز چهارم باز
آن چوب پاره بیرون آورد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمّهٔ
کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و
درم نماند امّا وی را حوصلهٔ آن نبود قطعه کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش
آورد آن قدر امید که در دل گنجد • بگشاید کف احسان و ببخشد چندان
که در حوصلهٔ همت سایل گنجد حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از
رؤسای عرب را قصیده گفت و بروی خواند و در آخر گفت بیت
أمُدُّ الی یدًا تعود بطنها • بذل النوال و ظهرها التقبیلا
یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است
ببخشش زر و مال و پشت بتقبیل اهل حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی او

دراز کرد چون بوسید بروجه طیبت گفت مویهای لب تو دست مرا
بخراشید اعرابی گفت پنجه شیر زیارا از خار درشت خارپشت چه
زیان آن کریم را این کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده
خوشترست بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر
آن کلمه سه هزار درم **قطعه** از آنکه بمدحت ز فلک سر گذرانند
چون نیست سخندان بود از جمله فروتر دانی که سخندان که بود آنکه بداند
بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر **روضهٔ پنجم** در تقریر فوت
و حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان شوق و مودت
از مقتبسان مشکوة نبوت که من عشق و عف و کتم و مات فقد
مات شهیدا یعنی هر که در جادهٔ عشق آویزد و با لطایف عشق آمیزد
و در آن طریقه عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط

عفت

عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد
و در وصول بآن توصل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات حیوانی
است نه از فضایل روح انسانی **رباعی** آن عشق را که منقبت خاص آدمیست
هرجا که هست عفت و ستر از لوازم اوست • عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس
خاصیت طباع سباع و بهایم است **حکایت** میان دو خردمند سخن عشق
میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلاست و رنج و عاشق وقف
محنت و بلاسنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از
جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچ کس در عالم از
صافی دلان عشق پیشه لطیفتر نیست و از آن گران جانان دور
از این اندیشه کثیفتر نیست **قطعه** بر تو شاهد عشقست جمال دل مرد
کی کند میل جمالی که بدل نیست جمیل • کر بدین قاعده حجت طلبند نادانی

جنسم بس که بود الجنس مع الجنس یمیل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله
عنه در ایام خلافت در کوچهای مدینه می‌گشت ناگاه بخانهٔ رسید و
ازان خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم
میراند مضمون بیت آنکه **قطعه** ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش مه تو طلعت خورشید زبون • زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون • بسماع این بیت در دل صدیق رضی الله
عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت برون آمد از وی پرسید که
آزادی یا بندهٔ گفت بنده فرمود که این بیت در سودای که میخواندی
و این اشک گرم از برای که میراندی گفت ای خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منور
وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام کام برندارم تا سر دل ترا آشکار
نیارم کنیزک آه سرد از دل پر درد برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را

ذکر

ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید
و وی را بخرید و بهای تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد **رباعیه**
دلا بشاهد کامت که جفت خواهد ساخت • جز آنکه از همه کار زمانه فرد آید
بدرد کار برآید و گر ترا آن نیست • بنال تا دل اهل دلی بدرد آید
حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف
جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر خواجهٔ خود سازی
مینواخت و غزلی می‌پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر
سودای او در زیر منظر استاده بود و گوش بر آواز او نهاده در وقت
اشعار وی تاملی میکرد و از لذت الحان وی تمایلی می‌نمود **بیت**
خرم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست • کز پس دیوار حیران گوش بر گفتار دوست
ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد جوان را دید بنزدیک خودش خواند و با خود

بر یک مایده بنشاند هر دم از جایی با وی خبری میگفت و هر لحظه در
هر هنری با وی گهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز گوش
برخواجه داشت و چشم بر کنیزک هرچه آن بغمزه سؤال میکرد این با برو
جواب میداد و هرچه آن بطره گره می بست این بشکرخنده می گشاد شعر

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق • برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه • کنار و بوس را جویند بهانه

چون صحبت تمادی شد خواجه چنانک دانی بضرورت بعض حاجات
انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق بهم بگذاشت
مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی گشت کنیزک
زبان بگشاد و در مخاطبهٔ آن جوان این صدا در داد کرد قطعه

بخدای که آشکار و نهان • بندهٔ اوست آدمی و پری

ک

که ز هر کس که در جهان بینم   پیش من از همه عزیزتری

جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد برآورد که رباعیه

ای آنک مرا دیده و دل منزل تست • حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب • سنگست نه دل دلی که نه مایل تست

باری کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر
کنیم و از لب یکدیگر شکرخواری کنیم جواب گفت من نیز آرزو دارم اما
چه کنم خدا میگوید الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ یعنی
فردای قیامت دوستیٔ دوستداران بر یک دشمنی برآید مگر دوستیٔ
پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردای قیامت بناء محبت
ما خلل گیرد و دوستیٔ ما بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت
بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت رباعی

این عشق دو روزه را دلا باز گذار • کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
زانسان عشقی گزین که در روز شمار • با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل
مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفهٔ
ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت واه و اشک
از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آنرا
پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزکان می خریدم و می
فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شرای اندوختم روزی غلامی صغیر بیت

بلب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر • هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلبری
و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت یوسف وار

ببازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش بر شمردم ناگاه دیدم که
روزی اصل زی صلاح نازنین سواری بلکه در خانهٔ زین زیبا نگاری
انجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام بدید خود را از بارگی در انداخت و در
پهلوی منزل گرفت و بپرسید که چه نام داری و از کدام دیاری چه هنر
داری و از کدام کار می توانی انگاه روی بمن آورد و از ثمن وی
سؤال کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینارست اما بهای وی هزار
دینارست هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد
و چیزی در دست وی نهاد بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار
بود و روز دوم و سیم بهمین دستور عمل کرد و معامله بیش آورد مبلغ
آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسیده بود با خود گفتم مایهٔ غلام را
بتمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطر شده است و برادای آنچه

کفتم قدرت ندارد و چون وی روان شد من نیز بی وقوف وی
درعقب وی روان شدم چندانک خانهٔ وی را یافتم چون شب در آمد خاستم
وآن غلام را جامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر کردانیدم
وبدر خانهٔ آن جوان رسانیدم دربکوفتم دربکشاد و بیرون آمد چون
ما را بدید مبهوت شد و انا لله وانا الیه راجعون کفت پس برسید که
شما را چه آورده است و بمن که راه نمونی کرده است کفتم بعض از
ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند و بیع ما بر چیزی قرار نیافت
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند وی را بتو می سپارم تا امشب
در پناه تو ایمن خواب کند کفت توهم درآی و با وی باش کفتم مرا
مهمی ضروری در پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام را بوی بکذاشتم
ومن برکشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و بر سر بستر نشستم در آن اندیشه که

امشب

امشب درمیان چون کذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار کیرد ناکاه
شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز درآمد لرزان و کریان
کفتم ترا چه شده است و در صحبت چه روی نموده است که بدین حال
می آیی غلام کفت که آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد کفتم سبحان الله
آن چکونه بود کفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من
طعام آورد چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت
و مشک و کلاب بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن آمد و انکشت بر
رخسارهٔ من نهاد و کفت سبحان الله این چه خوبست و چه محبوبست
و مرغوبست و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن
می کاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت ترست بعد از آن انا
لله وانا الیه راجعون کفت و دیگر باره انکشت بر رخسارهٔ من نهاد و

وکفت کواهی میدهم که این بغایت جمیل است و بنهایت آمال و آمانی
دلیل اما عفت و پاکی ازان اجمل است و ثواب موعود بران از
همه در جمال اکمل بس بیفتاد و چون او را بجنبانیدم مرده بود و بی حیات
جاودانی برده بسر کفت این همه کریهٔ من بر یاد آن جوانست که هرکز
عفت و نظافت و لطافت و ظرافت وی از خاطر من نمیرود و حسن
شمایل و لطف خیال او از نظر من غایب نمی شود تا با غم این راه را
خواهم بسپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد **قطعه**

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون • در فراقش از همه عالم فزون خواهم کریست
ریزد اکنون خون دل از کونهٔ زردم بخاک • چون روم در خاک هم زین کونه خونین خواهم ایست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بکمال ادب و
مشهور بود در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور و درون

از

از دختر عم هوایی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودایی عمرها
رنج و طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق
بدید هنوز در بزم وصال جای کرم نکرده بود و از جام وصال جرعهٔ
بیش نخورده غنیمت آنش خواست که ازان منزل در جای دیکر مقام
کند و در موطن تازه تر آرام کیرد آن ماه را در عماری نشاند و عماری را
بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله برید بجای خوش و
منزل دلکش رسید نزول نمود و عماری را فرود آورد ناکاه دید که
از یک جانب سی سوار اشکارا شدند برخواست و سلاح بست و در
خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی اند
و قصدی دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول کشت و بیشتر ایشانرا
کشت اما زخمهای کاری خورد به پیش دختر عم باز کشت و کفت **رباعی**

آمد زعدو بکشتن من خبری • بنشین که چو بینمت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خوانم ریزند • تا که ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت والله که اگر تو خون من بریزی من خون خود بریزم

و با خون تو آمیزم اما آن به که تو پیش دستی کنی و این عقده را

از دل بگشایی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد که **رباعی**

از گشتی نادرست این چرخ درشت • بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت

آن گزویم این نقد حیات بهشت • امروز بدست خود می باید کشت

پس بر گلوی که بران از زه گریبان رنگ می برد و از غیرت

عقد حمایل اشک می ریخت یک تیغ برآمد و آن شمع جهان افروز را

بیکدم بنشاند و روی خاک آلوده خود را در خون او مالید و بآن

سرخ رویی یاری دگر رویی دران سه روزان کرد چندین دیگر آمد

برداشت

برداشت و آه سر نهاد و چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جا

دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند

و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند

تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند • در ته خاک بیک بستر شان جا کردند

تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی با کمال ادب

باشتر ملقب بدختری جمیله از مهتران قبیله حمید انام عاشق شد و آن بط

وداد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت ازا از نزدیک و دور

می بوسیدند و در اخفای آن حب المفقود می کوشیدند اما بحکم آنکه

گفته اند **رباعی** عشق سریست که گفتن نتوان • بد و صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن مکنون

با انجمن بروز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و دواعی اشتیاق

متفاقم گشت و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمهٔ توطن ازان دیار
برکندند و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق متمادی
شد روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من بیائی
و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمائی که جان من در آرزوی وی بلب
رسیده و روز من در مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هرچه
گوئی بنده ام و هرچه فرمائی شتابنده ام هر دو برخاستند و راحلها
بیاراستند یک روز و یکشب و یک روز دیگر تا شب راه بریدند
تا بان دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند
و راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت برخیز و شتر گم
شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچ کس نام من مبر مگر با
کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست

سلام

سلام من باو رسان و از وی خبری چند بپرس و موضع فرود آمدن
ما او را نشان ده آن دوست گوید من برخاستم و بآن قبیله درآمدم
اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام رسانیدم و حال جیدا
پرسیدم گفت شوهر بروی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه
ممکن است بجای می آرد اما موعد شما آن درختانست که در عقب
فلان پشته است باید که نماز خفتن را آنجا باشید من زود برگشتم
و آن خبر را باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها را میکشیدیم
تا وقت موعود در آن موعد معهود رسیدیم رباعیه
بودیم در انتظار با گریه و آه • بنشسته براه یار گرزه ناگاه • آواز حلی و بانگ خلخال آمد
یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه • اشتر از جای بجست و استقبال کرد
و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان برتافتم و بجانب دیگر

شتافتم مرا آواز دادند که بازآی که هیچ ناشایستی نیست و چو گفت
وگویی بر سر زبان نی من باز آمدم و مرد و بنشسته و با هم سخنان از
گذشته و آینده در پیوستند و در آخر اشتر گفت امشب چشم دارم که
با من باشی و چهرهٔ امید را بناخن مفارقت نخراشی جیدا گفت لا والله
این بهیچ گونه میسر نیست و کاری بر من ازین دشوارتر نیست
میخواهی که باز آن واقعهای پیشین باز آید و گردش ایام تا ازکی
ابواب شداید و آلام بر من بگشاید اشتر گفت لا والله که من ترا
نمی گذارم و دست از دامن تو نمی دارم مصراع
هر چه آید گو بیا و هر چه خواهی گو بشو • جیدا گفت این دوست تو طاقت
آن دارد هر چه من گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هر چه تو گویی
چنان کنم و منت آن بر جان خود نهم و اگر چه جان من در سر آن رود

جامهای

جامهای خود را بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را
بمن ده پس گفت برخیز و بخیمهٔ من در آی و در پس پرده بنشین شوهر
من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست
بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر از ابدست
تو خواهد داد یا بزمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر نخواهد آمد
آمد هر چه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد ناز دراز
در پیش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست
او بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیرها بریخت در غضب شد
این با من ستیزه میکند و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانهٔ از چرم
گور بود و گوزن از پس گردن تا پشت دم بریده و نیروی شتر پنجه
شدت و جلادت بر هم پیچیده شعر در سطری نمونهٔ افعی

در درازی قرینهٔ ثعبان   بود تصویر مار صنعت او   لوح تصویر او تن عریان
برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبل روز
جنگ بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهرهٔ فریاد
که می ترسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می ترسیدم که پوست
بر من بدراند بران شدم که برخیزم و به خنجر صجرا او را ببرم و خون او
بریزم باز گفتم فتنهٔ بپای خواهد شد که نشاندن از دست هیچ کس نیاید
صبر کردم تا مادر خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست وی کشیدند و
وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیدا در آمد بر گمان آنک
من جیدایم من بگریه در آمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت
بروی کردم گفت ای دختر از خدای بترس و کاری که خلاف طبع
شوهرست پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر خود

گیت

کیت که تو از برای وی محنت کشی و این شربت چشی پس برفت و گفت
خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز و همراز تو باشد بعد از ساعتی خواهرم
جیدا آمد و گریه بر گرفت و بر زنندهٔ من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم
در پهلوی من بخفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم و
گفتم که خواهر تو پیش اشترست و من بجای وی این همه محنت کشیدم
این را پوشیده دار و اگر نه هم شما فضیحت میشوید هم من اول وحشت
تمام بوی راه یافت بترسید و در آخر آن وحشت بموانست بدل
شد و تا صبح آن قصه را میگفت و می خندید چون صبح بدمید جیدا در
آمد چون ما را بدید بترسید و گفت ویحک این کیت که در پهلوی تست
گفتم خواهر تو و این نیک خواه نیست مر ترا بس گفت وی اینجا چون افتاد
گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگ است جامهٔ خود بر گرفتم و باشتر

بپوستم و مردو سوار شدیم و در راه در آمدیم در اثنای راه این قصه را
با وی بگفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذر
خواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند یار برای روز محنت باید
و اگر نه روز راحت یار کم نباید رباعی دلا گر آیدت روزی غمی پیش
جو یاری باشدت غمخوار غم نیست • برای روز محنت یار باید
وگرنه روز راحت یار کم نیست حکایت وقتی رشید بکوه
رسید وزیر وی بتماشائی در آمد غلامی بر وی عرض کردند که چون آهنگ
غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند
بفرمود تا او را بخریدند چون از کوه رحلت نمودند شنیدند که در روز
اول میگریست و حدی کنان میگفت رباعی اینک ریزد بی گنه خونم به تیغ هجر یار
به که از خون من شوریده حالی بگذرد • من که از یک روزه هجران اینچنین رفتم ز دست

وای

وای حال من اگر ماهی و سالی بگذرد • این خبر برشید رسید و یرا احضار
فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوه بعشق کسی گرفتار است
ترحم کرد و ویرا آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش
آوازی را آزاد کنند گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بنده
گیرند رباعی ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است • و آزادی بندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق کان دلشده را بندگی عشق بس است
حکایت خوبرویی را که هزار دانا از سودای او شیدا بود و هم
لحظه بر سر کویش زاهد شد سودائیان هزار غوغا نوبت خوبی سر آمد
و نکبتی زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند
و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتم این همان یار است که
یار بود همان چشم و ابرو همان لب و دندان برقرار قامت از آن بلندتر است

وتن ازان نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی است و بی وفایی
و بی آزرمی که دامن صحبت از و درچیدی و پای ارادت از و در کشیدی
گفت هیهات چه میگویی آنچه دل من می برد و هوش من می ربود
روحی بود در قالب نضارت اعضا و نعومت و لطافت جلد و ملایمت
آواز دمیده چون آن روح ازان قالب مفارقت کرد با قالب مرده
چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه پردازم **قطعه**

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم • شد نیست بشهد در عسس را چه کنم
خوبان قفص اند و حسن و خوبی طوطی • طوطی چو بپرید قفس را چه کنم

دلارامی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحهٔ رویش گرفته طالبان را
از مصاحبت خود صبور می دید و عاشقان را از مواصلت خود نفور
دانست که حجاب ایشان موی چندست که بر عارض و زنخدان دمیده

وازان

وازان دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده چاره‌ای طلب کرد و گفت
کای یاری بجان آمدم واز بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را
از پیش بردار و این دام را از هم بردر حجام مردی ظریف بود و طبعی
لطیف داشت پاکی بیراند و این قطعه میخواند **قطعه**

نوبت خوبی امرد چو سر آید آن به • که پی عشوه بناگوش و ذقن نتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت • چوب سایی کی بجز صفحهٔ دل نخراشد

حکایت عاشقی که از مهنت حبیب دلتنگ بود واز وحشت رقیب
پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش آورده باشد
و پندار حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و
بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او برآمد و
نازکی جمال آن سر برآمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او بنشست

و دیده از تماشای او بربست باوی گفتند این خلاف آنست که می‌گفتی
گفت من چه دانستم که این صید بموئی بخواهد گریخت و این قید بموئی
بخواهد گسیخت **رباعی** در لغت دیده ام که ریش پر است
پیش دانش وری لغت پرواز • لیکن آن پر کزو بوگه عدم
میکند مرغ نیکویی پرواز **قطعه** رونق حسن تو رفت ای پسر
از نهال خشک سرسبزی مجوی • خط سبزت با سیاهی میزند
حرف پندار جمال از دل بشوی • یکدو مویت کز زنخدان سر زده
کرده یکسانت بپیران دو موی **حکایت** درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار
شد پسر را می‌دید و اشکی می‌ریخت و آهی میکشید و از وی بچشم
رحمت هرگز نگاهی نمیدید باو گفتند معشوق تو مخی [?] نه مسانت [?] و هم
خوابهٔ می پرستان و با معتقدان چو بر سر انکار نی طالب او مجاوئی [?]

باید و مصاحب همجاوی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از و
در چینی و بی کاری بنشینی درویش چون نصیحت بشنید بخندید و گفت **رباعی**
درد عشقت مرا بهره ز جانان بخورم • غصه گر زود گر حسن و تحمل بینید
او گلستان جمالت عجب نیست گرزو • خارکش خار برد طالب گل گل چیند
حکایت خوبرویی را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون
نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرمید **قطعه** شد رخش قبلهٔ خداجویان
از خدا روی خود در و کردند • طوطیان بران شکر گفتار
چون مگس بر شکر غلو کردند • هرکس او را خاصهٔ خود می‌خواست و خود را
در نظر قبول می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف
و نزاع برخاست **قطعه** نیست دور از عشق بازان کوفتن بر یکدگر
چون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند • طایفان کعبه را چون شوق شد تیز گام

جای آن دارد اگر بالکه کر بهلو زنند • پیر خانقاه که او نیز ازین عقد
کلامی داشت و دران دعوی مردم بر خود گواهی پسر را طلبید و زبان
نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند بامر کس چون شیر
و شکر میامیز و بر بسمان هر کس در میاویز تو آیینهٔ خدای نمایی دریغ
باشد که با هر سر و پا چهره کشایی رباعیه هر لحظه عنان بجنگ اغیار مده
در خلوت خاص عامه را بار مده • رخسار تو مرآت صفات زده است
مرآت صقیل را بزنگار مده • چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید
بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بهانهٔ از خانقاه بیرون
رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از
الم مهاجرت او بفغان بالماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان
افتقار و زبان اعتذار گفتند قطعه بازآ که بر تو هیچ کس حکمی ندارد ای پسر

بامر که

بامر که خواهی می نشین و زمر که خواهی میگذر رباعی هر چند که قرب عقل و جسم دوستی
بازآ که دل شکسته را تسکینی • این بس که بلا و محنت مایی • با ما بطفیل دیگران بنشینی
آن جوان اسماع درویشان استماع کرد از شیوهٔ تندخویی گذشت و
بصحبت آن تنها ماندگان و فراق دیدگان رنجور باز گشت رباعی
بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز • خوشتر است ز راحت رحمت پس عذاب
وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف • صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

روضهٔ ششم

در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات
که غنچهٔ لبها را بخندانند و شکوفهٔ دلها را بشکفانند از حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم آرند که فرمود که مومن مزاح کند و شیرین سخن باشد و منافق
ترش روی و گره ابروی و امیرالمومنین علی کرم الله وجهه گفته است
هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش رویی

بیرون آید رسول علیه السلام مر عجوزی را گفت که عجایز به بهشت در
نیایند آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشانرا جوان کرده اند
وخوبتر از آنچه بودند برانگیزد آنگه به بهشت برد و نیز مر زنی را از انصار
گفت بشوهر خود برس که در چشم تو سفیدی واقعست آن زن بسرعت
واضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی پرسید که سبب اضطراب
چیست آنچه آن حضرت فرموده بودند در چشم من سفیدی هست وسیاهی
هست اما نه بدی **قطعه** گر بقلبی مزاح کند عیب او مکن
شغلیست آن بقاعدهٔ عقل و دین صحیح ◦ دل آینه است و کلفت چو زنگ آینه
آن زنگ را چه امکان صیقل بجز مزاح **حکایت** روزی اصمعی در مایده هرون
الرشید حاضر بود ذکر پالوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب
باشند که هرگز پالوده ندیده باشند ونام او نشنیده هارون گفت

برین دعوی که کردی گواهی بگذران واگر نه دروغست این هارون
اتفاقا روزی بشکار می رفت واصمعی با وی بود دیدند که اعرابی
حالی از بادیه می رسید هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی
پیش وی رفت که امیر المؤمنین ترا می طلبد اجابت کن گفت مؤمنان
را امیری باشد گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرا دشنام داد
وگفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد گریبان اصمعی را بگرفت
و مرسوی کشید و دشنام میداد و هارون میخندید بعد از ان پیش
هرون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد گمان میبرد داد
من بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی
گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی میباید داد
هارون گفت آری حکم ما چنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیتین

روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هارون از خنده
بشت افتاد ویرا گفت همراه بردند چون بقصر هارون در آمد و آن
عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم وی
بزرگ نمود بیش آمد و گفت السلام علیک یا الله هارون گفت خاموش باش چه می
گویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفتند ویحک چه میگویی وی
امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت
وعلیک السلام پس وی را بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی بخورد
و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده
چه چیز است هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی
دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که با آن میمانست که
هرگز نخورده است هارون از وی بپرسید که این چه چیز است گفت با آن

خدای که

خدای که ترا بخلافت مکرم گردانید که من نمیدانم که این چه چیز است
اما خدای تعالی در قرآن میگوید وفاکهة ونخل ورمان نخل نزدیک
ماست گمان بردم که رمان است اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره
دادند و اعرابی را چندانک غنی شد **رباعی** گفت دانی کریم انک زنده
نیست اگر خزینهٔ درمش هر چه آید بدو چه جد و چه هزل
همه گردد بهانهٔ کرمش **حکایت** خلیفه روزی چاشت میخورد
بره بریان پیش وی بنهادند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش
خواند اعرابی بنشست و بشرهٔ تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت چه می
شوی که این بره را چنان از هم میدری و برغبت میخوری که گویا مادر
او ترا پرورده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت
در وی نگری و از دریدن و خوردن او بد میبری که گویا مادر او ترا

شیر داده است **قطعه** خواجه بر مال خود آنگونه رحیمست و شفیق
که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز کر فتد در بره و میش وی اندک خطری
بعد از آن بدهد مادر و فرزند عزیز فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد
پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم
به که برسازی تهی کاه خود از ریان او **حکایت** بهلول را گفتند دیوانگان
بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرونست اگر گویید عاقلان بشمار
که معدودی چند بیش نیستند **رباعی** هر که عاقل بینی او را بهره ایست
نقد وقت از مایه دیوانگی • میزید از آفتاب حادثات
شادمان در سایه دیوانگی **حکایت** فاضلی یکی از دوستان
صاحب راز خود نامه مینوشت شخصی در پهلوی وی نشسته بود
بگوشه چشم نوشته او را می خواند بروی دشوار آمد بنوشت که اگر

در

در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی و نوشته مرا می
خواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله که من نامه
ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان پس این را که میگویی از
کجا میگویی **رباعی** هر آنکس که در دیده بر سر مرد • شود مطلع شایدش خواند دزد
بر آن کار اگر مزد دارد طمع • همین بس که نامش نهی زن بمزد
حکایت مستی از خانه بیرون آمد و در میانه راه بیفتاد و قی کرد
و لب و دندان خود را بیالود سگی بیامد و آن را لیسیدن گرفت پنداشت
که آدمی است که از آن پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان
ترا خدمتکار تو گرداناد و بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی
بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشویی
قطعه شراب خورده چو بر خویشتن روا دارد • که سبلت از قی ناپاک خود بیالاید

سگ از مثانه گر ابریق آب گرم آرد • که غسل سلت ناپاک او کند شاید

حکایت قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده آمد مستی پیش
وی رسید وی را بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد
که تو پیاده روی انکه طلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود
سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چو بر گردن او سوار شد
روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته گفت میان این و آن
اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپای دیوارها نزدیک روی تا از
مزاحمت روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی
تو خود قاعدهٔ سواری را نیکو می دانسته چون قاضی را بمسجد رسانید
فرمود تا وی را در زندان محبوس گردانند گفت اصلحک الله ایها
القاضی این سزای کیست که ترا از مذلت پیادگی برهاند و بمرکوبی

تو

تو تن در دهد و بعزت سواری بمسجدت رساند قاضی بخندید و وی
را بگذاشت

رباعی
مستی بقصد عربده چون راه گیردت
با او برفق کار کن و عقل ای حکیم •
مویت عرض مرد خردمند جو ده دان
مپسند از کشاکش بخر آن دو نیم

حکایت جولاهی در خانهٔ دانشمندی
ودیعتی نهاد چون یکچند بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت
دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته است و جمعی از شاگردان
پیش او صف بسته گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم
گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت
درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن
بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور
آن شد که درس گفتن سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و

مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم و دود بیعت
مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند بخندید و گفت رباعی
فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام • که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه از وی پرسی آن بود که بدست • اشارتی بکند یا سری بجنباند
حکایت نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی در دوش
در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب
پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده
چیست نابینا بخندید و گفت این نه از بهر خود است از برای چون تو
کوردلان بی خرد است تا بمن پهلو نزنند و سبوی نشکنند رباعی
حال نادان را ز نادان به نمیداند کسی • گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینایی چون ای دم زبینایی زده • زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

عمرولیث

حکایت عمرولیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسب لاغر سوار
بود گفت رباعی زین لاغر اسبکی که مانا نیافتست
جز از عظام چون هر ترکیب او نظام • همچون خر عزیر عظام آمده بهم
لیکن هنوز گوشت نرویده از عظام قطعه لاغر اسبی که گر بجویی
از گوشت درو نشان نیابی • از سر تا دم گرش بکاوی
جز پوست بر استخوان نیابی • گفت لعنت بر لشکریان من باد که
هر چند درم بایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت والله ای
امیر که اگر نظر استبصار بر فرج زن من کنی آن را از سرین اسب
من لاغرتر شماری عمرو از این سخن بخندید و او را چیزی کرامند انعام
کرد و گفت برو و هر دو مرکوب خود را فربه کن رباعی

مرکوب تو دو داد خدا باز خویش را • کاهی ازان برین نه و کاهی ازین بران
زان بار کی شب کن وزین بار کیر روز • این را بزیر زین کش وازا بزیر ران
حکایت علوی در بغداد زنی را بجود خواند آن زن ازوی
دینار و درم خواست علوی کفت تو راضی نیستی که جزوی از اهل
خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرو آید زن کفت ای
افسانه را با قحبکان قم و کاشان کوی واز قحبکان بغداد این
آرزو جز بدینار و درم مجوی شعر بغله تا ندهی ضعفا آن کز و خواهی
طمع مدار کز و کام دل بدست آید • کره کشای رکیبه که قحبه بند ازار
بدوستی خدا و رسول بکشاید بیت کفت مملوکی بمالک خویش
کز قفایش کرفت راه فساد • ترک این فعل کن که جایز نیست
بیش دین بیشکان شرع نهاد • کفت خامش که شیخ دین مالک

بجنین

بجنین عیش رخصت ما داد • کفت مسکین ز زیر او که خدات
در زد و کیر مالک اندازد حکایت فاضلی که صورت قبیح و سیمایی
کریه داشت بعزم دق رسید وی را دید روی بجهتی مرضی زرد
شده است کفت ترا چه بوده است که رنک تو چنین زرد شده است
کفت چون ترا دیدم از کناهان خود اندیشیدم رنک من چنین زرد
برآمد کفت در وقت دیدن چرا از کناهان خود یاد کردی کفت
ترسیدم که مرا خدای تعالی عقوبت کند و همجون تو مسخ کرداند رباعی
جون رخ زشت تو بینم دل من • عقد اصرار کنه فسخ کند
زانکه ترسم که زشومی کناه • قهر ایزد جو توام مسخ کند
حکایت همین فاضل کوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم
و سخن میکفتم زنی آمد و در به برابر من ایستاد و در روی من نظر

می کرد چون نظر کردن از حد در گذشت غلامرا کفتم پیش آن زن
رو و بپرس که چه میشود غلام باز آمد که میکوید که چشم من کناه عظیم
کرده است میخواستم که وی را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت
ازان نیافتم که باین زشت رو نظر کنم قطعه

نامهٔ مردم چشمم ز کنه نشسته نشد • کرچه از کریه دو صد باره بر آبش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز • بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

حکایت جاحظ کوید که هرکز خود را چنان خجل ندیدم که روزی
مرا زنی بکرفت و بدر دکان استادی برد که همچنین متحیر
شدم که آن چه بود ازان استاد پرسیدم کفت مرا فرموده که تمثالی
بر صورت شیطان برای من باز و من کفتم نمیدانم که بچه شکل
میباید ساخت ترا آورد که اینچنین قطعه بو العجب روی و کونه داری

کس

کس بدین رو و کونه نتوان کرد • بهر تصویر صورت شیطان
چو زخت را نمونه نتوان کرد حکایت شخصی زشت رویی را
دید که از کناهان استغفار می کرد و نجات از دوزخ می طلبید
کفت ای دوست بدین رخ چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و ازو از
آتش دریغ میداری شعر چون نه بینی تو روی خود زان رو
بر کسان ناخوشست نی بر تو • کر بدین رو در آتشت فکنند
حیف بر آتشست نی بر تو حکایت زشت رویی پیش طبیب رفت
که بر زشت ترین جای دملی بر آورده‌ام طبیب تیز در وی نکریست
و کفت دروغ میکویی اینک روی ترا می بینم بر وی هیچ دملی نیست
ز زشتیست که سلطان شرع بپسندد • که عضوها فرود از کمر برهنه کنی
چو روی تو ازین جا زشت بود چه عجب • که رو بپوشی و جای دکر برهنه کنی

حکایت شخصی بزرگ بینی زنی را خواستکاری می کرد و در
تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفت و سبک باری دور
و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور
نبودی این بینی را چهل سال متوالی نتوانستی کشید رباعیه
ای بینی بزرگ تو باریست سه • تا کی بهرزه رو بسوی آن و این نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعتست • بار گران بینی خود بر زمین نهی
حکایت ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی دارد گفت
این موها را بکن بیش از آنکه روی تو سیه گردد قطعه
خواجه هر روز اگر بمو چیند • از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روزی چو بگذرد بروی • روبش از موی حکم سر گیرد
حکایت معاویه و عقیل ابو طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت
ای

ای اهل شام شنیده اید قول الله تعالی آنجا که می گوید تبت یدی
ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابو لهب عم عقیل است گفت
ای اهل شام هیچ شنیده اید قوله تعالی را آنجا که میگوید وامرأته
حمالة الحطب عم معاویه است رباعیه چون هست در تو منقصه عیب دیگری
کردن بآن نه قاعده مرد باهش است • او خامش است از تو و عیب تو
گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است حکایت علوی با شخصی در اثنای
خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه تو ماموری
بآنکه در نماز بر من صلوات فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و علی
آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی
ای که از آل نبی می شمری خویش را • مست گواست برین پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین • کو صفت طیبین با صفت طیبات

حکایت مدعی خود را بصورت علویان آراسته وبدعوی
آن نسب عالی برخاسته بیت دردعوی وی عیان نه ازصدق فروغ
هم دوش زکیسوان کواهان دروغ • برصاحب دلی درآمد ازجای
بجست و وی را بر صدر بنشاند و درصف نعال نشست مرحب طلب
داشت زیادت ازان عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعت
بجای آورد اصحاب کفتند ما این شخص را می شناسیم نسبت دورست
ودعوی وی درین صورت کذب وزور نه پدرش را ازین خاندان
بویست ونه مادرش را درین خانواده رویی قطعه
مادرش شهر کرد و خانه کداشت • پدرش دیک بند و دوک تراش
آن یکی از قبیله ارذال • وین دکر از طویله اوباش
صاحب دل کفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است

بلکه

بلکه فراخور مدعیان ازراه افتاده است قطعه
هر کس زخاندان نبوت نصیب یافت • تعظیم او وظیفه هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش • کر مال و ملک بازی غریب نیست
حکایت خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد دراثنای طعام
نظرش بر لقمه وی افتاد مویی بچشم وی درآمد کفت ای اعرابی آن موی را
از لقمه خود دور کن اعرابی کفت برمایده کسی که چندان در لقمه خورنده
نکرد که مویی را بیند طعام نتوان خورد دست باز کشید و سوکند خورد که
دیکر برمایده وی طعام نخورد رباعی جو میزبان بنهد خون مکرمت آن به
که از ملاحظه میهمان کناره کند • نه آنکه برسر خون لقمه لقمه او را
بزیر چشم به بیند بدل شماره کند حکایت بهلول بر هارون الرشید
درآمد یکی از وزرا کفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا

برسر ده وخنازیر سردار کردایند بهلول گفت گوش بمن دار
وفرمان من بجای آر که از جملهٔ رعایای سینه رباعی
بشهریار کاو وخرم دهی مژده ● رعیتی که بود خاص شهریار توبی
شمار لشکریانم زخوک وخرس کنم ● نخست کس که درآید درین شمار توبی
مطایبه توانگری درعهد یکی ازظالمان بمرد وزیر آن ظالم
پسر وی راطلب کرد وپرسید که پدر توچه گذاشته است گفت از
مال ومنال چنین وچنین واز وارثان وزیر کبیر ایده الله سبحانه
واین فقیر حقیر را وزیر بخندید وفرمود که میراث وی را بدو نیم
کردند نیمی بوی گذاشتند ونیمی برای پادشاه برداشت قطعه
ظلم پیشه وزیر نشناسد ● جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام ● فضل خواند اگر کند بدو نیم

ترکی را

مطایبه
ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا
گفت آنکه امروز دست بغارت بگشایم وهرچه یابم بربایم وفردا
بافرعون بآتش درآیم قطعه آن شنیده‌ئی که ترکی وصف جنت چون شنید
گفت با واعظ که آنجا غارت وتاراج هست ●
● گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت
کاندرو کوته بود از غارت وتاراج دست مطایبه گدایی بردر
سرایی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور
دار که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت
باخانگیان رباعی چون گدا بردر سرات رسد ● هرچه داری بده بهانه مکن
تا نباید بخاطرش چیزی ● پیش او ذکر اهل خانه مکن بیت
کس درهم سفلهٔ ناپاک سیر ● چون نان نبود نهفته از چشم بشر

ازخانهٔ او توقع نان بهترست • کز خانگیان توقع چیزی دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال

را بیارید تا وی را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست

آن زمان که از غسل وی فارغ شود بخواهد مرد رباعی

هر کو در کار خویش پیش از وقت • مینماید بحکم طبع شتاب

میخورد روزه نارسیده بشب • میکشد میوه نارسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا

بودمی قطعه عیب مادر بود از فرزندی • خلق و خویش نه بوفق پدر است

گوش استر که درازست گواست • کش نه نسبت بپدر بلکه خر است مطایبه

از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت گفت من بزرگترم اما

چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی • که روزگار فلان در چه چیز میگذرد

شمار عمر کسان میکنی نمیدانی • که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری بر سر شد ابلهی که از دهانش بوی ناخوش می

آمد بر بالین وی نشسته بود سر بنزدیک وی برد و تلقین شهادت

میکرد و در روی وی نفس میزد و هر چند بیمار روی خود می تافت

وی الحاح بیشتر میکرد و سر بنزدیکتر وی می برد چون کار بیمار

بتنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی

که مرگ مرا بهر چه ازان ناپاکتر است بیالائی رباعی

در جهان اهل فضل نایابند • گوش بر هر فضول نتوان کرد

هر که بوی ریا دمد ز لبش • نفسش را قبول نتوان کرد مطایبه

مردی شخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت

نیکی آن شخص حیران بماند و گفت از اینها که تو میگویی من خبر
ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستکاری کرده است و اگر ویرا خواستی
من و تو برادران می بودیم آن شخص گفت والله که خویشی است که
سبب آن میشود که من از تو میراث بستانم و تو از من میراث بری

قطعه گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق • فریضه است که بروی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسید • فتد ز ننگ دلی در مضیق محنت و رنج

حکایت گوژپشتی را گفتند آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا
چون دیگران راست گرداند یا این که پشت دیگران چون پشت تو
گوژ گرداند گفت اینکه همه را چون من گوژ گردن گرداند تا آنان
چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز در ایشان نگرم **قطعه**
خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند • برغم وی ز جهان عیب بسته بنشینی

وزین

وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که مبتلا شده او را بعیب خود
بینی **مطایبه** شخصی نماز میگزارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد و در
دعای خود در بهشت درآمدن و خلاصی از آتش دوزخ خواست
پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و از او می شنید گفت خداوندا
مرا در آنچه میخواهد شریک گردان چون آن شخص از او بشنید گفت
خداوندا مرا بیامرز و از آنچه میخواهد نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد که
این عجب نا راست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودگی
با من انبازی کنی و در محنت و فسردگی از من ممتاز **رباعیه**
نه منصف باشد آن طالع که گاهی • چو یابی از خدای انباز گردد
وگر در راه ناکامی نهی گام • هم از کام نخستین باز گردد

حکایت زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه

فارغ نمیکذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه وقت
نان پختن و نه دران وقتی که روزه میدارم و نه در وقتی که نماز
میکذارم شوهرش کفت من ترا برای این خواسته ام زن کفت
ایها القاضی حسبةً لله تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی
کند تا من بدانم و خود را بدان راست دارم قاضی کفت ده بار
زن کفت طاقت ندارم همچنین میکفت تا به پنج بار رسانید زن
کفت طاقت این نیز ندارم قاضی کفت وای بر تو نمی خواهی که این
مسکین هیچ بهره باشد زن کفت راضی شدم مرد کفت ای قاضی
بفرمای تا کس را کفیل خود کرداند زن کفت اینک قاضی مسلمانان
کفیل منست قاضی کفت ای زانیه میخواهی که ازوی بکریزی و مرا
در دست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که

لعنت

لعنت خدای بر تو باد **قطعه** در وابهای نفس کفیل کسی مشو
ترسم که با مزار عزیزی شوی ذلیل • تن در دهد بتجبکی آید چو وقت کار
مرباک دامنی که شود قحبه را کفیل **حکایت** پیری که کام جوانی
رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید
و بوقت فرصتش در کنار کشید هرچند پیر حریص بود اما آلتش
مساعدت ننمود با کنیزک کفت لطفی بنمای و دست عنایت بر کشای
و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانکیزان
قطعه چو رشته آلت من سخت سست آ • بمالش بار هی ده ای نکو زن
نمالی تا ر رشته تا بانکشت • نیارد رفت در سوفار سوزن
کنیزک هرچند دست جنبانید بجای نرسید و هرچند مالش داد
کاری نکشاد شنیدند که این ابیات می کفت ولیکن ازان بر نمی نهفت

رباعی بمنزل نارسیده آلت پیر • بسان لاشهٔ لاغر بخسبد
بزور دست چون خیزانی ازجای • چو داری دست ازو دیگر بخسبد
مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که
گواه داری گفت نی گفت سوگندش دهم گفت سوگند ویرا چه
اعتبار بیت هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ • زانگونه که در بادیه اعرابی دروغ
جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در محلهٔ ما امامت بر میز کار راست
گفتار نیکوکار روی را طلب کن و بجای من سوگند ده تا خاطر
این مرد قرار گیرد مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که
چون بیابد بیکدرم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود
پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که کی خرد شتری
بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید
کفت

گفت چه ارزان بود این شتر اگر بی این قلاده می فروختی قطعه
لئیم اگر بشتر بخشدت عطا مستان • که این ز عادت اصل کرم برون باشد
قلادهٔ که ز منت بگردنش بندد • هزار بار ز بار شتر فزون باشد
مطایبه اعرابی شتری گم کرد بانگ زد که هر که شتر مرا بمن آورد
او را است دو شتر با وی گفتند میهات چه کار است این که شتر باری
به از خوار است گفت شما لذت یافت حلاوت وجدان نچشیده اید
معذورید قطعه کم شده گر چه حقیر است مگوی • که عیان از طلبش یافته به
هست در قاعدهٔ خرده شناس • لذت یافتن از یافته به
مطایبه طبیبی را گفتند که هر که بگورستان رسیدی ردا در سر
کشیدی از سبب آن سؤال کردند گفت از مردگان گورستان
شرم میدارم که برهر که میگذرم ضربت تیغ من خورده است و در هر که

می‌کرم از شربت من مرده ست **رباعیه** ای رای تو در علاج بیمار علیل
برآمدن مرگ قدوم تو دلیل • در کشور ما صورت جان ستدن
برداشته ز گردن عزرائیل **رباعی** ای صنعت طب شکسته بازار تو
هر چند بود بیمار از تو • المنة لله که عجب خشنودند • غسال و کفن فروش حفار [از تو]
فایده یکی از حکما گفته است طبیب ناقص و بابت هر عامه را **شعر**
ای که هستی ز طب ناقص خویش • عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت • هست نفرین تو دعای وبا
مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران بهوای
گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون آمدیم چون بموضع خرم منزل
ساختیم [و سفره انداختیم] سگی از دور آنرا دید و خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران
پارهٔ سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت

ازا

آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد
اصحاب ازان تعجب کردند یکی زمیان گفت میدانید که این سگ
چه گفت گفت که این بخیلان از بخیلی که دارند سنگ می‌خورند از
خون ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت
قطعه خواجه چون افکند خون نزدیک و [دور] • حظ و بهره برده زاین بی درنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب • بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ
مطایبه پسری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری
گفت نی اما میخواهم که ویرا بکشند تا جانب میراث بگیرم خونبهای
وی نیز بستانم **قطعه** فرزند خواهد ز بی مال پدر
خواهد که نماند پدر و مال بماند • خوش نیست بمرگ پدر و بردن [میراث]
خواهد که کشندش که دیت هم بستاند **مطایبه** کنیزکی صاحب جمال

میگذشت شخصی در عقب وی استاد کنیزک با وی گفت آی خواجه
من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجه من از
عقب میرسد تا با تو آن کند که با من می کند مطایبه
کودکی را پدر آمد ز سفر • هر که گردش ز در خانه گذر
گفت ای خواجه بده سیم و زرم • مژدگانی قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند • مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی • مژدگانی ز کس ما در جوی
مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع را
مهمله مضموم آورده در یکی معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه
راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاء
بنقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه

مضمومست

مضمومست و یکجا مکسور گفت بنگرید این چه نادانست من میگویم
نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد • زو در عجبم که چون دم از شعر زند
کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد مطایبه دو شاعر بر یک جمع آمدند
پالوده آورده بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت
این پالوده گرم تراست از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهد
بود دیگری در جواب گفت یک از اشعار خود بخوان و بر آنجا
دم که تا هم تو بیاسایی و هم دیگران قطعه از خنک شعر خویش یک مصراع
گر کنی نقش بر در دوزخ • از جهنم برد حرارت نار
در جحیم آورد برودت یخ مطایبه شاعری پیش صاحب عبادی
قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخن دانی

صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده که اگر کسی مهار
شتران بگشاید هر یک بگله گراید قطعه سمی گفتی بدعوی دی که باشد
شعری
به پیش عدیم انگبین هیچ • ز هر جا جمع کردی چند بیتی
بدیوانت نبینم غیر ازین هیچ • اگر هر یک بجای خود رود باز
بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ مطایبه فرزدق ملک بصره را که
خالد نام داشت مدح کرد و صلهٔ مدح خود چنانکه خواست نیافت
باین دو بیت هجو کرد قطعه لقد غرّنی من خالد باب داره
ولم أدر انّ اللوم حشو اهابه • ولست وان اخطأت فی مدح خالد
باول انسان خزی فی ثیابه رباعی آراسته بیرون سرائی دیدم
در مدح خدیو و سرای بپیچیدم • آلود شعار شعر پاکیزهٔ من
از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم • چون این بیت بخالد رسید

ده هزار

ده هزار دینار بوی فرستاد و پیغام داد که باین درهما معنی که از
باطن خود نموده و ظاهر خود را بآن آلوده بشوی رباعی
عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان • بجای مادح خود کرده نیک بدگوید
ز بحر جود کند رشحهٔ روان که بدان • ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید
مطایبه شاعری بر فاضلی شعر خواند چون با تمام رساند گفت در
خلا جای گفته ام فرمود که والله راست میگویی ازین بوی آن می آید
قطعه سخن ور مگو کو که اشعار او • ز بحر کدر یا صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام • نسیمی که آن از کجا آمدست
مطایبه شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من
گره کرده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آن فسردگی
بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من بر می خیزد طبیب مردی

ظریف بود گفت تا زکی هیچ شعر گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی
گفت آری گفت بخوان بخواند گفت باز بخوان بخواند باز گفت
بخوان بخواند گفت برخیز که نجاة یافتی این شعر بود که درون تو
گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل
خود بیرون دادی خلاصی یافتی **رباعی** چه شعرست آنکه چون نامش زدی ا
بهری بر زبانش مزه آید • وگر بر شربت بیار خوانی
تب محق رود تب لرزه آید **مطایبه** واعظی بر بالای منبر شعری
از هر چه گویی بی مزه تر خواند و ترویج آنرا گفت والله این را در
اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان میگفت شعری که
در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نمازی را که در وی
این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد **رباعی**

گفتی

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب • شعری که قدر جمله اشعار از و شکست
آن شعر اگر ز منفذ سفل آمدی فرود • زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

مطایبه منظومه شاعری خواند بر خلل غزلی
کین بحذف الف بود موصوف • گفتمش نیست صنعتی به از آن
که کنی حذف از آن تمام حروف **رباعی** دی می خواندی بدعوی مطلعی
کین نه مطلع بلکه گنج گوهرست • کی سزد یک بحر تنها خواندنش
زانکه هر مصراع بحری دیگرست **مطایبه** گر نیادی خواند و نتوانی نوشتن یا ز وزن
زادهٔ طبعت برون باشد که نظم آوری ••
زین دو خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد ••
چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم

در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخن وری و طوطیان غزل

برای شکرستان نظم گستری شود در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف
از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد
معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه
فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع اعتقاد صدق آن داشته
باشد و خواه نی چنانک گویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتیست
سیال یا عسل چربیست تلخ یا شوریست قی کرده زنبور و متأخرین حکما آن
وزن و قافیه اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه
دران معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی و تخییل و عدم
تخییل و صدق و عدم صدق را در حقیقت آن اعتباری نی و لله
در الشعر ما اعظم شأنه و ما ارفع مکانه • و لیت شعری آیة فضیلة اجل من الشعر
وای بحر اجول من هذا البحر **مثنوی**

بهیج

هیچ شاهد چون سخن موزون نیست • سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صعب از صبر و تسلی مشکل • خاصه وقتی که بی بردن دل
کند از وزن بر خلعت ناز • کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید • بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه • برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس زهم بشکافد • خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند • جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند جنگ زن • فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز • شود از پرده حقیقت پرداز
وآنکه حضرت سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را بما نفی و ما هو
بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موردش را

از حضیض تهمت بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له
افراخته نه اثبات این معنی است که شعر فی حد ذاته امر مذموم است
و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنابر آنست که قاصران
نظم قرآن را منتسب بسلیقه شعر دانند و معاندان متصدی تحدی
یا از زمرهٔ شعرا انشمارند و این واضح ترین دلیل است بر رفعت
مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا **رباعی**

پایه شعر بین که چون زنبی ◦ نفی تهمت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن ◦ تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه
و رباعی و شعرا در ممارست آنها متفاوت بعضی متفنن اند که بر جمیع
اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان ببعضی ازین اقسام

بیشتر

بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است
در مدایح و مواضع و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متأخران
که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این از حد و
حصر بیرونست و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم
بذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده میشود **رودکی**
از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی
و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرآنرا تمام حفظ کرد و قرات بیاموخت
و در شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صورت در مطربی افتاد
و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر ابن احمد سامانی او را تربیت
کرد گویند که او را دویست غلام و چهارصد شتر در زیر رخت و بار او
میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار وی

والعهدة على الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یمینی مذکور است
که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده و از سخنان وی است در صفت
شراب **رباعی** آن عقیق که هرکه بدید ، از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع ، این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ، ناچشیده تبارک اندر تاخت
و در نصیحت گوید **رباعی** زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست ، زروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسان که بروز تو آرزومندست ، و در بعضی تواریخ چنان
مذکور است که نصر بن احمد از بخارا به مرو شاهجان نزول فرموده
بود و مدت مکث آن متمادی شده ارکان دولت را خاطر به بخارا
و قصور و ساطین آن میکشید از رودکی جز بسیار تقبل کردند
تا

تا بیتی چند مشوق و مرغب وی بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ
عود بران ترنم کند و در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را
بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند **مثنوی** باد جوی مولیان آید همی
بوی یار مهربان آید همی ، ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پا چون پرنیان آید همی ، آب جیحون و شگرفیهای او
خنگ ما را تا میان آید همی ، ای بخارا شاد باش و دیر زی
شاه زی تو میهمان آید همی ، شاه ماهست و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی ، شاه سروست و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی ، چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقه
خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این
حکایات را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم **دقیقی**

رحمة الله تعالی از شعرای ماتقدمست وابتداء شاه نامه وی کرده است
وبیست هزار بیت کمابیش کفته وفردوسی آنرا باتمام رسانیده واز
جملهٔ سخنان ویست این دو بیت رباعی یاری کزیدم از همه عالم پری نژاد
زان شد بتن من امروز چون پری • لشکر برفت وآن بت لشکر شکن برفت
هرکز مباد کس که دهد دل بلشکری • واین قطعهٔ دیکر من آنجا دیر ماند
ماندم خوار کشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار چو آب اندر شمر بسیار ماند
عفونت کیرد از آرام بسیار عماره رحمه الله وی نیز از متقدمانست
ودر ایام دولت سامانیان بوده است وطبعی خوش وشعری دلکش
داشته است واز جمله سخنان ویست این دو بیت قطعه
جهان زبرف اکرچند گاه سیمین بود • زمرد آمد وبکرفت جای توده سیم
نکارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار • بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

واین

واین قطعهٔ دیکر قطعه غرّه مشو بآن که جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار ••
•• مارست این جهان وجهان جوی مارکیر
وز مارکیر مار برآرد کهی دمار • ودر مقامات سلطان الطریقه
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره مذکورست که روزی قوالی
در پیش او این بیت بخواند بیت اندر غزل خویش نهان خواهم کشت
تا بر لب تو بوسه زنم چون بخوانی • شیخ را وقت خوش شد پرسید که این
شعر کیست کفتند از آن عماره فرمود که برخیزند تا بزیارت وی رویم
وبا جمعی مریدان بزیارت وی رفتند عنصری رحمه الله تعالی
مقدم شعرای عصر است ووی را یمین الدوله محمود سبکتکین بنظر
ملاحظات فرموده واز سخنان ویست این دو بیت بخواند در مدح او

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ٭ جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل ٭ که یا رب عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر **رباعیه** بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو ٭ تا کم نشود دگر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو ٭ و گویند وی را مثنویات بسیار
بوده است موشح بمدح سلطان مذکور و وی از آن جمله موسوم
بوامق و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست **عسجدی رحمه الله**
وی از مروست و از جمله مادحان یمین الدوله بوده و در تهنیت
فتح هندوستان را قصیده داد که مطلعش اینست **بیت**
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ٭ کردار خویش را علم معجزات کرد
و در صفت خربزه گوید **رباعی** آن زرچه رنگ و مشکین بوی و طعمش شهد

رنگ

رنگ دیبا دارد او گوئی و بوی عود خام ٭
٭ چون بریدی شود هر یک از آن ده ماه نو
ور نبری باشد اندر ذات خود ماهی تمام **فرخی رحمه الله**
وی نیز در ایام دولت یمین الدوله بوده است و از فواضل
انعامات وی مالی خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند
کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هر چه داشت
بردند بسمرقند در آمد و خود را اظهار نکرداند روزی چند آنجا بود
این قطعه را بگفت و باز گشت **قطعه** همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت ٭
٭ چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت ٭

بسی زاهل هنر بارها بهر شهری ∴

∴ شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت

هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش ∴

∴ ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ∴

∴ سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمه الله تعالی وی از طوس است فضل و کمال وی ظاهر کسی
را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران میگویند که
وی بدهقنت مشغول بود بر وی تعدی کردند بقصد تظلم
روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد بانجا رسید
و بر باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته و بمعاشرت

اشتغال

اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطانند با خود گفت
پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک
ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص خواهد
ساخت هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوییم که ما شاعران پادشاهیم
و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد
پس گوییم که هر کس مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
ما را معذور دارد و چون بایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند
با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت
مصراع چون عارض تو ماه نباشد روشن ∴ فرخی گفت مصراع
همرنگ رخت گل نبود در گلشن ∴ عسجدی گفت مصراع مژگانت همی گذر کند از جوشن
چون فردوسی این سه مصراع بشنید در بدیهه بگفت مصراع

مانند سنان کیو در جنک پشنک   ایشان ازان متعجب شدند
وازقصهٔ کیو وپشن استفسار نمودند آنرا مشروح باز کفت
بعد ازان بمجلس سلطان افتاد ومقبول نظر وی شد و وی را
کفت که مجلس ما را فردوس ساختی وبدان سبب فردوسی تخلص
کرد وچون چندکاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت
بکفت وپیش سلطان آورد وتحسینها یافت وهزار دینار زر
سرخش انعام کرد پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام ساخت
وپیش سلطان آورد وبدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ
هر بیتی یکدینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند
وکفتند شاعر را چه قدر آن که وی را بدین قدر عطا سرافراز کردانند
وصلهٔ وی را بشصت هزار درم قرار دادند فردوسی ازان برنجید

میکویند

میکویند دران وقت که درمها بیاوردند در حمام بود چون از حمام
بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد وبیست هزار بفقاعی که فقاع
چند آورده بود وبیست هزار بآن کسانی که آنرا آورده بودند
وسلطانرا بچهل بیت کما بیش مذمت کرد که ازان جمله این چند بیت
مثنوی اکر شاه را شاه بودی پدر • بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرکی نبود • نیارست نام بزرکان شنود
درختی که تلخست اورا سرشت • کرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنکام آب • به بیخ انکبین ریزی وشیر ناب
سرانجام کوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد
پس ازان مختفی شد وهر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد ازان
چندکاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارکاهی

بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را
بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان از
کرده خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زر سرخ
با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع
مساعدت نکرد چون این عطیه را بیک دروازهٔ طوس در آوردند
تابوت فردوسی را از دروازهٔ دیگر برون بردند وارث یک دختر
بیش نمانده بود آن را بروی عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد
و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجودست
احتیاج بآن ندارم کارکنان سلطان آن را بعمارت رباطی صرف
کردند در آن نواحی **قطعه** خوشست قدرشناسی که چون خدنگ سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوی • برفت شوکت محمود در زمانه نماند

چو

چو این فسانه که نشناخت قدر فردوسی **ناصر بن خسرو الانصاری**
در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوی اعتقاد
و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود او را سفرنامه ایست که در اکثر
معموره سفر کرده بود و محاوراتی که با اکابر کرده بود در آنجا بنظم آورده
و این ابیات که عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق ایراد
کرده از جملهٔ منظومات اوست **شعر** همه جور من از بلغاریانست
که مادام همی باید کشیدن • گنه بلغاریان را نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن • خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی یارد چخیدن • همی آرند ترکان را ز بلغار
برای پردهٔ مردم دریدن • لب و دندان آن ترکان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن • که از عشق لب و دندان ایشان

بدندان لب می باید گزیدن ازرقی هروی رحمة الله در قواعد شعر و فضل
ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضهٔ حادث
شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند
ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را
از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که
میان ایشان شبکهٔ بیش حایل نبود منزل داد و آن کتاب پیش
ایشان نهاد که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر
کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرمود
قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند و چون
این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده
را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و برمثال بنیر مایه منجمد از

منفذ

منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان وی است در
صفت شراب قطعه ساقی بیار لعل می که از فروغ آن
اندیشه لاله زار شود دیدهٔ گلستان ● گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتواند شدن نهان ● خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان معزی رحمة الله علیه
وی در زمان دولت معز الدنیا و الدین سنجر ملکشاه بود و از
مداحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه او را در زمان
وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شده
باشد و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند که کس ندید
رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی
در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان

از درون خرگاه تیری انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود
ناگاه تیری خطا شد و بروی آمد بیفتاد و در حال جان بداد
و از جملهٔ سخنان ویست این چند بیت رباعی

تا نگار من ز سنبل بر چمن بر چین نهاد ∴
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد ∴
سر دلی کز سرکشی ننهاد سپر بر هیچ خط ∴
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه ∴
پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعر تازی زبان گفته
شعر ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک

تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن ∴
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ∴
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن ∴
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ∴
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن ∴
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان ∴
شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرگس را وطن

عبدالواسع جبلی رحمة الله علیه وی فاضلی کاملی و شاعری ماهر بوده بهر دو زبان
تازی و فارسی سخن گفته و اتفاقست که هیچ کس از عهدهٔ قصیدهٔ
مشهور وی که مطلعش اینست مطلع که دارد چون تو معشوق نگار چابک و دلبر
چنانچه میباید بیرون نیامده است و در متتبع بعض قصاید گفته شعر

در دم نیست از تو دل افروزتر نگار • در شهر نیست از تو جگر سوزتر بسر

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه • تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی • گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بود و اشعار

وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم

وی معترفند چنانک انوری وی را بر خود ترجیح می نهد آنجا که

در قطعه تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن می گوید **شعر**

این همه بگذار با شعر مجرد خود مدام • چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

و از جمله سخنان وی است این چند بیت **شعر** ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل

بر خلد و سلسبیل تو جانم سبیل • ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ

خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل • بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من

بغدادرا

بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل • از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال

وز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل • و از جملهٔ سخنان وی است

این **قطعه** دوات ای پسر آلت دولت است • بدو دولت تند را رام کن

چو خواهی که دولت کنی از دوات • الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمه الله حکیمی کامل و فصیح فاضل بوده حسن شعر و لطف

نظم نهایت از علو حال او و حالی است از جمال کمال و سخنان

او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک

قطعه مشتمل است بنصیحت شعرا نوشته می شود **قطعه**

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی • گفتم از مدح و هجا دست بیفشانده ام

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود • حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم • که مرا حرص و غضب بود و بان شهوت هم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن ∴ که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وآن دگر روز همه روز دران محنت ورنج ∴ که کجا از که وچون کسب کند پنج درم

وآن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بد آن ∴ که ز بونی بکف آید که ازو باشد کم

چون خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم ∴ باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار ∴ بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم

انوری لاف زنی شیوهٔ مردان نبود ∴

چون

چون زدی باری بمردانه نگهدار قدم ∴ گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب

که نه بس دیر سر آید بتو این یک دو سه دم ∴ گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک هرات نوشت وانوری را طلب کرد ونسبت بوی اظهار تودد وتلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات ازابفوات دریافت اما آنرا بصریح نمیتوانست نوشت در مکتوبی که برای مطالعهٔ انوری می نوشت این بیتها را درج کرد شعر ما الدنیا تقول بملء فیها حذار حذار من بطشی وفتکی ∴ فلا یغررکمو اطول ابتسامی فقولی مضحک والفعل مبکی ∴ انوری آنرا بحسن فراست دریافت وسیلها انگیخت وملک هراة را از آن مطالعه گذرانید دیگر بار

ملک غوروی را طلب کرد و ملک هراة را در مقابلهٔ وی هزار
گوسفند وعده کرد و ملک هراة را موکل انوری کرد که ناچار
ساخته باید شد و بغور رفت که در مقابله دو هزار گوسفند میدهند
انوری گفت ای پادشاه مردی که او را هزار گوسفند می ارزد
ترا رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان
تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هراة را ازین خوش
آمد و او را نگاه داشت **رشید وطواط** وی از شعراء ماوراء
النهرست و در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن
طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در
مخاطبهٔ بعضی از وزرا میگوید **رباعی** تو وزیری و مدح گوی تو من
دست من بی عطا روا بینی • تو وزارت بمن گذار و مرا
مدح گوی تا عطا بینی • واین دو رباعی نیز زادهٔ طبع اوست
بر باد بی تو این جهان گذران • بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم نگران ∴
∴ چون با تو گذشت بگذرد با دگران
وایضاً فی الرباعی چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست ∴
∴ از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده هموست **معزی رحمه الله**
وی نیز از شعراء ماوراء النهرست و استاد شعراء وقت خود
بوده است واین چند بیت که در مفتتح یکی از قصاید گفته بغایت
لطیف است **شعر** اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد

من آن مور سخن کویم من آن مویم که جان دارد ٭

٭ تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران

زهجر غالیه مویی که چون موران میان دارد ٭

٭ اکر با مور یا مویی شبا روزی شوم همره

نه مور از من خبر یابد نه مو از من نشان دارد ٭

٭ بجشتم مور در کنجم ز بس زاری و بس سستی

اکر خواهد مرا موری بجشم اندر نهان دارد ٭

٭ من آن مورم که از زاری وا مویی به پوشانند

من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد سوزنی رحمة الله

وی از نسف بوده است بتحصیل بنجارا رفته و بر شاکرد سوزن

کری عاشق شد و بشاکردی استاد وی رفت و دران مهارتی

تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنا بران هدیانات

بسیار کفته است واین دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار آنها

میکوید شعر تا کی ز کردش فلک آبکینه رنک

بر آبکینه خانهٔ طاعت زنیم سنک ٭ بر آبکینه سنک زدن بود کار ما

تهمت نهیم بر فلک آبکینه رنک ٭ واین جند بیت از قصیدهٔ

دیکرست هم دران معنی شعر زهر بدی که تو دانی هزار جندانم

مرا نداند ازین کونه کس که من دانم ٭ در آشکار بدم در نهان ز بد بترم

خدای داند و من آشکار و پنهانم ٭ بیک صفیره مرا ره نمای شیطان بود

بصد صفیره کنون ره نمای شیطانم ٭ و در قصیدهٔ دیکر نه ازین اسلوب میکوید

جو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی ٭ نشانه از دل مسکین من کن ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام ٭ جو دل نماند تن در دهم بجان بازی

چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست ❀
مرا بغمزه بزن تا به بوسه بنوازی ❀
هزار عاشق داری و من هزار و یکم ❀
بمن نیائی تا زهمه نپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ماوراء النهر است قصیده گفته است موقوف میگویند که از مخترع خاطر ویست و مطلعش اینست **مطلع** زندگانی مجلس مستو • فی دولت حمید دین الجو
و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعض ازان اجزا فی نفسه مستقل باشد مناسب از لطافت خالی نیست چنانچه درین قطعه **قطعه** دی فرستاد قطعه سوی من
نکته دانی از زمرهٔ فضلا • کرد نقطی سه چار ازان بدو نیم

تاکند

تاکند عاجز از جواب مرا • گفتم اندر جواب او کای مف
خر خلق خدا و قاضی حا • جت اصحاب متصل بنفضا
لت بسیار خواهمت بدعا و درین رباعی دیگر **رباعیه**
ای شادی عید چون بکام دل اعْ ❀
❀ دایم شده محبوس درین غمکده مغ
ذور تو اهل دل گر آزادی تخ • بوسیست برسم عیدیم از تو طمع
خاقانی حقانی شروانی رحمه الله وی بسبب کمال که در صنعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و دران شیوهٔ غریب بی انباز و در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و دران معنی گوی مسابقت از اقران برده و در قطعه بروجه مفاخرت میگوید **شعر**

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست ∴
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی ∴
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی ∴
گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

رشید الدین وطواط در مدح او گفته است **قطعه**

ای بهر قدر را خورشید و ماه • وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل • فیلسوف دین فزای کفر کاه

واز مقطعات ویست این دو بیت **شعر**

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا ∴
کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی ∴
صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است ∴

کز

کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی • و دیگر از مثنویات
تحفة العراقین نام و این چند بیت از مفتتح آنست **مثنوی**

ماییم نظارگان غمناک • زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند • سر کیسهٔ عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان • مهره ز منست و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند • که فاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید • سیلاب عدم بسر در آید
وقتست که این چهار حمال • بنهند محفهٔ مه و سال
وقتست که مرکبان انجم • سم نعل بیفکنند و هم سم

فخری جرجانی رحمه الله از اماثل و افاضل روزگار است
میزان کمال و فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است

وآن درین روزکار مهجور ونایاب واین چند بیت از مواضع
متعدد ان کتابت مثنوی خوشست این نکته از کیتی شناسان
که باشد جنک برنظاره آسان • مرا آن طشت زرین نیست درخور
که دشمن خون من بیند بدو در • نباشد ماررا بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار • نباشد خوش سغ در تن درستی
نکرتا چون بود در رنج وسستی • کل ونرکس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در چشیدن • کناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده کفتن • مثال پادشه چون آتش آمد
بطبع آتش همیشه سرکش آمد • اکر بازور پیل وطبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری ظهیر فاریابی وی از مشاهیر
جهانست وافاضل دوران تمام دیوان او مطبوع ومقبولست

بلطافت

وسلاست سخن او هیچکس نیست ودیوان وی مشهور واشعار
وی بر زبانها مذکور ودر دولت اتابک ابوبکر تربیتها یافت شبی
در مجلس این رباعی کفت رباعی ای ورد ملایکه دعای سرتو
سرنیست زمانه را بجای سرتو • با دشمن تو نیام شمشیر تو کفت
سر دل من باد قضای سرتو • بفرمود تا هزار دینار سرخ در مجلس نثار
او کردند برا اثر این رباعی دیکر بکفت رباعیه
شاها زتو کار ملک ودین با نسقست • وز عدل تو جان ظلم وفتنه رمقست
در عهد تو رافضی وسنی باهم • کردند موافقت که بوبکر حق است
واز لطایف اشعار ویست این چند بیت مثنوی عالی برفراز منبر کفت
که جو پیدا شود سرای نهفت • ریشهای سفید را ز کناه
بخشد ایزد بریشهای سیاه • باز ریش سیاه روز امت

باشد اندر پناه ریش سفید • مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد چو آن بشنید • گفت ما خود درین شماره ایم
در دو گیتی بهیچ کاره ایم • و کلام وی در شعر بمثابه ایست که
شعرآء متقدم میان وی و انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته
اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه
ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل • ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر • ترجیح نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار میکنند • فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست • زیر نگین حکم تو ملک سخنوری
و امام مروی در جواب وی گفته قطعه ای سالک مسالک فکرت درین سؤال
معذور نیستی بحقیقت چو بنگری • تمیز را ز بعد تناسب درین دو طور

هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری • کین معجزات و آن سحر این نور و آن فروغ
این ماه و آن ستاره وین حور و آن پری • و دیگر گفته است
در جواب همان قطعه قطعه ای مبتدی که بیهده ترجیح می نهد
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری • مانند بدان گروه که نشناختند باز
اعجاز موسوی را از سحر سامری نظامی وی از گنجه است و
فضایل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد و آن قدر
لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست
بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت
کرده اند و این غزل از سخنان ویست شعر
جو بجو محنت من زان رخ گندم گونست • که همه شب رخ چو کاهم از آن بر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار • کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست

من نخوردم بر از وصبرم ازو کنده خورد • کز بهشت در او چشم رمی برونست
از ترازوی دو زلفش جو جوی سنگ چهم • گندم خواهم افزون که سخن موزونست
من جو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم • وین غم او را یکی جو که نظامی جونست

کمال اسمعیل اصفهانی وی را خلاق المعانی لقب کرده اند
از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس را
از شعراء متقدم و متأخر آن دست نداده است که وی را داده
اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست
و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیارست و دیوان وی
مشهور سلمان ساوجی وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغست
در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر در جواب استادان
قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و بعضی فروتر و ویرا

معانی

معانی خاصه بسیارست و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص
کمال اسمعیل در اشعار خود درج کرده و چون آن در صورت خوبتر و
اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن • که بهر چند در و جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود باز پسین خلعت او • گر نه خود در خوبیش از بیشتر افزون پوشند
منزلست آنکه کهن جامه پشمین ز برش • بدر آرند و در و اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنویست یکی جمشید و خورشید و دران چندان تکلف
کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن
کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و
مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از
غزلیات آنست خالیست طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید

وازجمله مقطعات ویست این چند بیت شعر کنار حرص و لا بر کجا توانی کرد

تو از طمع که سه حرف میان تهی افتد • عزیز من در درویشی و قناعت زن

که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد • اگر بلغزد پای توانگری سهلست

سعادت سر درویشی و قناعت باد • محمد عصار تبریزی وی صاحب کتاب

مهر و مشتریست و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است

واین چند بیت از آن کتاب در صفت بینی معشوق قطعه

کشیده بر گل و نسرین ز بینی • خطی در عین لطف و نازنینی

ید قدرت ستونی بسته سیمین • بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان جزع و لعل آن گلندام • مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام

گل و زنبق ولیکن ناشکفته • میان یاسمین و لاله خفته

واز جمله سخنان ویست این که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است قطعه

مجو

مجو عصار مهر از طبع مردم •

که گل هرگز ز شوستان نخیزد • وفا از صورت بی معنی خلق

جو از صورت ملایک میگریزد • بغربال فلک بر فرق اینها

قضا چو خاک غداری بیزد • بهر از آنکه نیکی بیش خواهی

بکینت هر زمان بتر ستیزد • چو آنکس آنرا که سازی جای در چشم

اگر دستش رسد خونت بریزد شیخ سعدی شیرازی رحمه الله نام وی مصلح الدین

و همانا که سعدی نسبت بممدوحیست وی قدوهٔ متغزلانست

هیچکس پیش از وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی طوایف

را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است والحق گوهر انصاف سفته

قطعه در شعر سه تن پیمبرانند • هرچند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را • فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست

وبعضی قریب بسرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگری
در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران
و سلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاری قهستانی امّا در شعر
نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در
اشعار وی از تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب
کرده اند **شیخ کمال خجندی رحمه الله** وی در لطافت سخن و دقت معانی
بمرتبهٔ آنست که بیش از آن متصور نیست امّا مبالغه در آن شعر وی
را از حد سلاست بیرون برده است و از چاشنی عشق و محبت
خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌های و
ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند
امّا آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست

وانکه

وانکه اورا دزد حسن میکویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در
بعضی دیوانهای وی این فرد دیده اند **بیت**
کس بر بسیج رخنه نکرفت مرا ٭ معلوم همی شود که دزد حسنم
وبعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده
بوده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر
حافظ به از صحبت او **خسرو دهلوی** در شعر متفنن است قصیده
و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسیده تتبع خاقانی
میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده امّا غزل از وی کذرانیده است
غزلهای وی بواسطهٔ معانی کو آشنا که ارباب عشق و محبت
بحسب ذوق و وجدان خود از آن در می یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسهٔ نظامی را کسی به از وی جواب نکرده و ورای آن مثنویهای

دیگر دارد و همه مطبوع و مصنوع حسن دهلوی ویرا در غزل طریق
خاص است اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای
خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینها اختیار کرده است
لاجرم از اجتماع اینها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است که اگرچه بحسب
نظر باوی آسان می نماید فامّا در گفتن دشوار است و لهذا
اشعار ویرا سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و بایکدیگر
صحبت داشته اند و مباسطات می کرده چنانک می گوید قطعه

خسرو از راه کرم بپذیرد ، آنچ من بنده حسن می گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست ، سخن اینست که من می گویم

و دیگر از شعراء متغزّل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ
و خانقاه دار بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه می

خوانده

خوانده و استدعای اصلاح می کرده و از ینجا میگویند که شعر وی همه
شعر اهالی کرمانست و دیگر خواجوست و وی نیز از کرمانست
و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا
ویرا نخل بند شعرا میخوانند و از شعراء ماوراء النهرست ناصر بخاری
و وی در غزل تتبع خسرو میکویند و دیگر بساط سمرقندیست و شعر
وی خالی از لطافتی نیست امّا از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است
چنانچ از اشعار وی ظاهرست و دیگری خیالیست و بعض از اشعار
وی خالی از خیال نیست و از آن جمله است این دو بیت شعر

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ، خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد ، یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

و از شعراء خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار طامات بسیار است

وازمطلعهای پسندیدهٔ ویست **بیت** باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد

سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد   و دیگری کاتبی نیشابوریست

ووی را معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص

دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست شتر گربه افتاده است

و دیگری شاهی سبزواریست و وی را اشعار لطیفست یکدست

و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگری عارفی

هرویست صاحب کتاب مقاوله گوی و چوگان و آن از نظمهای

سرآمد ویست و این چند بیت ازان کتابست در صفت اسپ چوگانی **مثنوی**

چون گوی سپهر گردستی • میدان میدان چو گوی جستی

هربار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق

بگریخته آذر از سم او • آویخته صرصر از دم او

هر نیکه

هر نیک دویده در بر گوی • گردیده ز سر عنش پر گوی

آن لحظه که در نبرد رفته • صد باد صبا بگرد رفته

از کوه چو صید درگذشته • وز بحر چو باد برگذشته

و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرفست هرچند مآثر

قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب

شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل

موهوب و مکتسب ازان بلندترست که وی را بحسن شعر تعریف

کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب

فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرو آمده است که خود را در سلک

این طایفه منخرط گردانیده است دیگران را حجاب تحاشی ازان

معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند

مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا این طایفه باشند وی سر
باشند و هرجا نام این طبقه نویسند وی سردفتر چنانک این معما
باسم شریفش مبنی ازین معنی است **معما باسم علیشیر**
عَلَی سَیْرِ الْاَفَاضِلِ سِرْتَ دَهْرًا • وَاَحْرَزْتَ الْفَضَایِلَ بِالْفَوَاضِلْ
وَبِاسْمِكَ فُقْتَ اَهْلَ الْفَضْلِ طُرًّا • كَذَا صُورَتُهُ فَوْقَ الْاَفَاضِلْ
وچون گوهر نامش بزرگتر ازانست که هر محل از نظم صدف آن تواند
بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش
بانچه ازین معمای دیگر مفهوم میگردد نام زاد گشته **نوائی**
کنهِ نامش در تکلفها نیابد هیچکس • ز لب یابند کان از نوائی دان و بس
واگرچه وی را بحسب قوت طبیعت وسعت قابلیت هر دو نوع شعر
ترکی وفارسی میسرست اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشترست



وغزلیات

وغزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و
مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک
وهمانا که بآن زبان پیش از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته
واز اشعار ویست بزبان فارسی قصیده که در جواب خسرو دهلوی
که مسماست بدریای ابرار واقع شده و مشتملست به بسیاری از
معانی دقیقه وخیالاتی لطیفه ومطلعش اینست **بیت**
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست • اخگری بهر خیال خام پختن در سرست
واین رباعی در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعهٔ
نوشته بود **رباعی** انصاف بده ای فلک مینا فام
تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام • خورشید جهان تاب تو از جانب صبح
یا ماه جهان گرد من از جانب شام • واین رباعی دیگر در رقعهٔ دیگر

این نامه نه نامه واقع دردمنست • آرام درون رنج پروردمنست

تسکین دل گرم و دم سردمنست • یعنی خبر از ماه جهانگردمنست

وین رباعی دیگر را بپیچید در رقعهٔ دیگر **رباعی** گر در دیرم بگفت وگویت باشم

ور در حرم بجست وجویت باشم • در وقت حضور رو برویت باشم

در غیبت روی دل بسویت باشم **روضهٔ هشتم** در حکایت چند

از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال

آن وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران

اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید **قطعه**

آن ندیدی که خرده دان شکر • داروی تلخ را کند شیرین

تا بدان حیله از تن رنجور • ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگ دم مصادقت می زد و قدم

موافقت

می نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر خار

گرد او گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بزرگ

آمد و بر گرگ تنگ روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان

انگورهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ روباه زیرک بود و حال

بیرون رفتن ملاحظه کرد و گرگ چندانکه توانست بخورد ناگاه

باغبان آگاه شد چوب دستی برداشت و روی بایشان کرد روباه

باریک میان بود زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا

محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید و چندانش بزد که

نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت

قطعه زور بر خود مکن ای خواجه بزر • کآخر الامر زبون خواهی رفت

فربهت کرده بسی نعمت و ناز • زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر جنایت در کیش
عزیمت سفر کرد بلب آبی پهنا در رسید و خشک فروماند نه پای
گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را ازو مشاهده
کرد و وی ترحم نمود بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب
انداخت و آشناکنان روی بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آوازی
بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند سؤال کرد که این
چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم
هرچند میدانم که آنجا کارگر نمی آید اما خاصیت خود را نمی توانم گذاشت
سنگ پشت گفت هیچ به ازان نیست که این بدسرشت را ازین
خوی برهانم و نکوسرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم تا باب
فرورفت وی را موج ربود و بجائی برد که گویا هرگز نبود **قطعه**

هر

هر عوانی که درین بزمگه شر و فساد • تا رصد حیله بهر لحظه ازو سازدمند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد • تا وی از خلق خود و خلق ز وی باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجهٔ بقال از نقلهای خشک
و میوهای تر مالامال بسر می برد و ازان نعمتها می خورد خواجه بقال
آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی
بحکم آنکه گفته اند **بیت** سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر
بر هزاران شور و شر گردد دلیر • حرصش بران داشت که همیان
خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید چون خواجه
بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت
و چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که آن کار موشی است
گربه وار کمین کرد و ویرا بگرفت و رشتهٔ دراز در پای وی بست

وبگذشت تا بسوراخ درون رفت و باندازهٔ رشته غور از بدانست
دنبال آن بگرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانهٔ وی رسید خانهٔ
دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سپید برهم ریخته و دینار و درم
باهم آمیخته حق خود در انصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال
گربه داد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید
گر شور و شری هست و بگیهان جهان را ❊ خرم دل قانع که ز هم شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت ❊ در حرص فزون نیست اگر درد سری هست

حکایت روباهی بر سر راهی استاده بود و چشم واقعت بر چپ
و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که
یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان
موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریبی و نه این را از آن دغدغهٔ

خاطری و آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد وظیفهٔ احترام بجای
آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شده است و دشمنی
قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت
چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت با
دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست
و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز
دولت رفاقت وی دست داده است برهٔ ما حمله کرد و یک بره
ربود من چنانچه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را
از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من
کشید و بی موجبی مرا رنجانید من رابطهٔ مودت و دوستی از وی
بگسستم و با دشمن قدیمی پیوستم رباعی بدشمن دوست شو زانسان که مرگز

بتیغ دشمنی نخراشدت بوست ، مکن با دوست چندانی دشمنی بساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست **حکایت** روباه را گفتند میچ توانی
که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده رسانی گفت والله مزدی
فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطعه**

از سفله نیل مکرمت امید داشتن ، کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه ، خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن
صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم و چون
روی محبوبان تازه و خم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد
دید که در میان آن افعی حلقه شده و سر را با دم فراهم آورده باز
پس گشت و از آرزوی آن بگذشت خاربن پنداشت که احتراز

وی

وی از زخم سنان ویست و اجتناب وی از تیزیٔ دندان او اشتر
آنرا دریافت گفت بیم من از میهمان پوشیده است نه از میزبان
آشکارا ترس من از زهر دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگرنه
سول میهمان خوردی میزبان را بیک لقمه کردی **شعر**

گر از لئیم بترسد حکیم نیست عجب ، ز خبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد
کسی که پای نهد در میان خاکستر ، مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از سر طمع بی بهره بر درِ دروازه ایستاده بود
دید که قرص نان گردان از شهر بیرون میرود سگ در دنبال
وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی
دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت درین
بیابان با جمعی از سرهنگان زرگان و پلنگان آشنائی دارم اگرام

زیارت ایشان بسته ام سگ گفت و امتر بیان که اگر بکام نهنگ
و دمن شیر در رفتهٔ من در قفای توام **رباعی** آنم که بعمر خویش هرگز
خالی نشدم ز آزار دوست • گر گرد همه جهان بگردد بی
ساکن نشوم ز جست و جوی دوست **قطعه** آنان که جز بنان نبود زنده جانشان
دارند رو بخدمت دونان برای نان • گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند
همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان **حکایت** بچه بایک را گفتند
چه اینشکل کج بنگران افتادی گفت از مار تجربه بر داشتم که با آن
راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه**
هر جا پری بصورت خود کرد آشکار • او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
سنگین دلان زدور زنندش بچوب و سنگ • هر جا بشکل راست بر آید بسان مار
حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده و تخت بی جفتیش بر کنارهٔ دریا

نشانده

نشانده هر سو نظری می انداخت و غم دیده خاطر را از غم بی جفتی
می پرداخت ناگهان **قطعه** ماهئ دید در میانهٔ آب
همچو آب روان روان بشتاب • یا چو مقراض زسیکهٔ سیم
اطلس سطح آب از و بدو نیم • یا چو ایمن ملالی از کم و کاست
متمایل بجنبش از چپ و راست • چون غوک و یرا بدید خاطرش
بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی
طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را در بایست است و مصاحبت
نامناسب صحبت را نشاید مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا
منزل در کنار ساحل مرا زبان خاموش و ترا دهان پر از خروش
ترا قبح لقا سر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر
سرمایهٔ خوف و خطر هر که بجمال من دیده برافروزد چشم طمع بوصال من

دوزد مرغان آسمان در هوای منند و وحوش وطیور در سودای من
صیادان گاه چو دام در جست وجوی من بامداد دیده وگاه چو شست
از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت
و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت **رباعی** با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهرست • جنس را با جنس و با نا جنس اگر گیری قیاس
این بسان آب و روغن آن چو شیر و شکرست **حکایت** کبوتر را گفتند
که چونست که دو بچه بیش نداری و چون مرغ خانگی بر بیش از آن قدرت
نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و جوجهٔ مرغ
خانگی از مزبله برده کذر از حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از
نیم مزبله در روزی بر هزار جوجه توان گشاد **قطعه**
خواهی که شوی حلال روزی • منخانه مکن عیال بسیار

دانی

دانی که درین سراچهٔ تنگ • حاصل نشود حلال بسیار **حکایت**
گنجشکی خانهٔ موروثی خودرا باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی جا
گرفت با وی گفتند ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری
بدان بزرگی همسایه باشی و خودرا با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم خانه داری گفت من نیز این قدر دانم امّا بد اندیشهٔ
خود عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان برآورم
و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد
امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید
میدارم که داد مرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت
کرده است امسال قوت بچگان خود گرداند **قطعه**
چو روباه در بیشهٔ شیر باشد • زید ایمن از زخم چنگال گرگان



زبیداد خودان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگ را پرسیدند که سبب چیست که در هر خانهٔ که
بانگی گدا گرد آن نتواند گشت و هر آستانه که چوبی از انجا نتواند
گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمعی و قناعت مشهور
از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بچنگ استخوانی خرسند
اما گدا نسخهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع یکهفته اش
در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان غذای ده روزه
اش در پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص
و طمع دورست و قانع از حریص و طامع نفور رباعی

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای ● از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش ● بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشاکش
در مانم خود را از و چون برهانم گفت آن حیله فراوانست اما
بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را
بینی قطعه چو با تو خصم شود سفلهٔ نه از خود که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود
سازد بزاری در آمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که
آنرا بگذاری و بمن رغبت کنی زنبور گفت اگر آن شهد ست تو
شهد را کانی و اگر آن عسل تو سرچشمهٔ آنی قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام و سلام ● رو نتابد بسوی مایدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع ● فرع را باز گذارد بسر اصل رود

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته وملخی را ده برابر خود
برداشته بتعجب گفتند این مور را به بینید که با این ناتوانی باری
باین گرانی چون میکشد مور چون آن سخن بشنید بخندید وگفت
مردان بار را به نیروی همت وبازوی حمیت کشند نه بقوت
تن وضخامت بدن بیت باری که آسمان وزمین سر کشید ازان
مشکل توان ببازوی جسم وجان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کان بار را بقوت همت توان کشید حکایت شتر مهار در پای
کشان در صحرائی چرید موشی بوی رسید ووی را بی خداوند دید
حرصش بران داشت که مهارش بگرفت وبخانهٔ خود روان شد
شتر نیز ازانجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است وجبلت او مجبول

برعدم

بر عدم مخالفت وعناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید بر
سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که خانهٔ
تو چنین خرد وجثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد
ونه جثهٔ من ازین خردتر میان من وتو صحبت چون درگیرد
ومجالست چون صورت بندد رباعی
چون روی راه اجل زنیسان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص وآز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که هست
تنگنای مرگ را گنجایی این بارها
حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ او بالا افتاد بز بخندید که عورت
ترا دیدم میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا

بر من دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نه پسندیدم تو پس از عمری که یکبار
مرا چنین دیده چه در سرزنش پیچیده **شعر** چون لئیمی با هزاران عیب و عار
روز و شب بر خلق عالم آشکار • بیند اندک عیب از صاحب کرم
بر نیاید جز بطعن و لعن دم • آن بعیب این شود یکسر زبان
وین بذکر او نیالاید دهان **حکایت** گاوی بر گلهٔ خود سالار بود
و در میان گاوان بقوت سر و نامدار چون گرگ بر ایشان
زور آوردی آفت وی را بزخم سر از ایشان دور کردی ناگاه دست
حادثه بروی شکست آورد سر وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ
را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن را از وی سؤال کردند گفت
رباعی
زان روز که از سر وی خود ماندم فرد شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی است که در روز نبرد ضربت بود از حمله و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جویی بزرگ
رسیدند اول شتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی
بر آمد درازگوش را آواز داد که در آی که آب تا شکم بیش نیست
درازگوش گفت راست گویی اما شکم تا شکم تفاوت دارد آبی که شکم تو
نزدیک گشت از پشت من بخواهد گذشت **قطعه**
ای برادر از تو بهتر هیچ کس نشناسد زانچه هستی یکسر مر خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه
حکایت طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را
دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس
زرکش و دیبای منقش منست همانا که در آن وقت از شب تاریک
عدم بروز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن غلط کرده ایم

من موزه کیمخت سیاه تو پوشیده‌ام و تو موزه ادیم سرخ و از زاغ گفت
حال بر خلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوششهای دیگری
رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه منست غالبا در آن خواب
آلودگی تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن
زدیکی که کاشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مغاوله
می‌شنود سر برآورد که یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این
مجادله را بگذارید و ازین مغاوله بلاطایل دست بدارید خدای تعالی
همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه را دات در کف یک کس نهاده است
هیچ کس نیست که وی را خاصه نداده که دیگرانرا نداده است و در وی
خاصه نهاده است که در دیگران نهاده هر کسی را بداده خود خرسند
باید بود و بیافته خود خوشنود **قطعه**

بردن

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست ∴
زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هیچ چه مایه رنجست ∴
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار بود دندان طمع در
وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای
پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای و شکال این بدبختان را
از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی استخوانم از خوردن
من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هم چند ازین مقوله سخن راند
در وی در نگرفت گفت یاد آر حقی که مرا برتست از من آرزوی
مباشرت کردی آرزوی ترا برآوردم و چند با و متعاقب مباشرت

کردم کنار چون این کنار شنیع بشنید آتش غیرت در وی بجوشید
و دهان بکشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است
از وی دهان کشادن همان بود و از روباه روی در گریز نهادن
همان **قطعه** بقول خویش چو یابی ز جنگ خصم رهایی
به آن بود که زبان را بخاموشی بکشایی چو قفل خانه با آهستگی کشاده نگردد
بی شکستنش آن به که سوی سنگ گرایی **حکایت** شغالی خروسی را
در خواب سحر گرفت و فریاد برآورد که مونس بیداران و مؤذن
شب زنده داران از کشتن من به پرهیز و خون مرا بتیغ تعدی
مریز **فرد** چرا بی موجبی با من ستیزی که خواهی بی گنه خونم بریزی
شغال گفت من در کشتن تو چندان یک جهت نیستم که بهیچ وجه از آن
باز ایستم خاطر خود را از اختیار پرداختم و ترا درین صورت مخیر

ساختم

ساختم اگر خواهی جان ترا بیک ضربت بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه طعمه خود
گردانم **قطعه** چو بد بیر خرد از سر خود دفع مکن
با تو شریری اگر شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که با آن از بدش
گر گذرانی دگری گیرد پیش **خاتمهٔ کتاب** در دل چنان
میگشت و در خاطر میگذشت که این نامه بزودی باخر بینجامد
و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آینهٔ
طبع گوینده زنگ ملالت گرفت و صدق رغبت شنونده
صقالت نپذیرفت بدین قدر اختصار افتاد **قطعه**
بسط کن جا یا بساط سخن که از آن خوبتر بساطی نیست
لیک خاموش نشین و دم درکش طبع را گردان نشاطی نیست

١

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته باشد و بناظمی منسوب نگشته زادهٔ
طبع محرر این رسالات و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله **رباعی**
جامی همه جا نامهٔ انشا آراست   از کهنه کس بعاریت هیچ نخواست
زانکه ز صنع خود دکان پرکالاست   دلالی کالای کسانش نه سزاست
امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع
شوند بذیل اغماض و عفو بپوشند و در افشای آن بزبان عیب
و اعتراض نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی
گر به بیگانگان نگویی به ٭ زانکه در کیش آخر اندیشان
عیب پوشی ز عیب جویی به **در تاریخ قطع اطناب و طی اسباب اسهاب**
تگ و پوی خامه درین طرفه نامه   که جامی بدو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت   شود نهصد از منت بروی فزائی

والمسئول

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز
بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی محمد وآله البررة الکرام
تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی یوم الاثنی
سابع عشر شهر ذی الحجة المنسلک فی سلک شهور سنة ست
وعشرین وثمانیة الهجریة المصطفویة تمت

اموت ویبقی کل ما قد کتبته
فیالیت من یقراء خطوطی دعا لیا

